

هواالمحجوب

#تاوان یک اشتباه

(نویسنده اسماعیل صادقی)

قسمت اول

شما مقصری آقای محترم

شما مسئولی در برابر تمام این دانش آموزا

شما سهل انگار ترین معلمی هستی که تو عمرم دیدم

شما.....اخرالاجی

سرم از این همه تو بیخ درد گرفته بود نای حرف زدن و دفاع کردن نداشتم

وتنها به یه گوشهء مبهمی خیره شده بودم

کاش اون شب هیچ وقت اتفاق نمیفتاد

کاش هیچ وقت با بچه ها صمیمی نشده بودم

کاش هیچ وقت پامو تو اون خرابه

سال چهارم خدمتم بود

از بچگی آرزوم معلم شدن بود اونم معلم دوره دبیرستان درس شیرین عربی

وقتی رفتم تو سایت آموزش و پرورش و اسم خودمو تو لیست قبولیا دیدم

تو پوست خودم نمیگنجیدم

مث بچه هایی که بهشون خوراکی داده باشن ذوق زده شدم

از بالای تپهء روستامون شروع کردم به دویدن

خونمون از اون بالا به وضوح دیده میشد

نن جون بود که داشت رخت چرکایی که شسته بود رو طناب پهن میکرد

شیما و نیما دو قولوهای افسانه ای داداش

مشغول بازی با مرغابی ها و مرغ و خروس ها بودند

شروع کردم به دویدن

از اعماق وجودم داد میزدم

قبول شدم بالاخره قبول شدم

صدای خنده هام تو فضای کوهستانی روستا میپیچید

صدام از خودم خوشحال تر بود

به دامنهء تپه رسیدم و نفس نفس هنوز میدویدم و آهنگ قبول شدم قبول شدم سر میدادم تو مسیر خونه هرکی

من و میدید بهم تبریک میگفت

ولی من این قدر خوشحال بودم که یادم میرفت جواب تبریکاشون و بدم

داخل حیاط شدم

نن جون چادرشو به کمر بسته بود و داشت رخت چرکارو آب میکشید
مٹ بچه ها پریدم تو بغلش و محکم ماچش کردم
نن جون یه غرندری زدو گفت
چی کار میکنی ننه انداختیم رو زمین
خودم نوکرتم ننه
بگو چی شده نن جون
بالاخره قبول شدم قبوووووول
خدایا!!!! شکر توت
نن جون بغلم کردو گفت تبریک میگم ننه
میدونستم قبول میشی
شیما و نیما بدو اومدن سمتمو گفتن
چی شده داداش چرا این قد خوشحالی
قربونتون برم دوقولوهای من
داداش رستم تون معلم شدهههه
نیما و شیما با خوشحالی دویدن سمت در و پریدن تو کوچه تا خبر معلم شدنمو به اهالی روستا برسوند
با لبخندی که روی لبم بود رفتنشون و نگاه کردم و نشستم لب حوض
با صدای نن جون که گفت
حالا کجا قبول شدی
به خودم اومدم
نگاهی به برگه تو دستم انداختم
ازبس خوشحال شده بودم یادم رفته بود بپرسم کجا قبول شدم
برگه رو زیر و رو کردم خط به خط شو خوندم تا رسیدم به شهر محل خدمت
با دیدن اسم اون شهر لبخند رو لبم خشکید
چنگی به موهام زدمو گفتم
یعنی چی؟؟
من که اطراف روستای خودمون رو تیک زده بودم
چرا من و فرستادن اینجا
نن جون با نگرانی پرسید
چی شده ننه
چرا بهم ریختی
کجا انداختنت مگه
سکوتی کردم با ناراحتی گفتم
تبریز.....
#تاوان یک اشتباه

قسمت دوم

باشنیدن اسم تبریز نون جون سبد لباسارو گذاشت لب حوض و گفت

عمرا اگه آقات بزاره بری

شرطش که یادت نرفته

اون اجازه داد درس بخونی به شرط اینکه هرچی شد تو همین روستا بمونی کمک دستش

سرم پایین بود

برگه رو مچاله کردم پرت کردم تو سطل آشغال

لعنت به این شانس

نون جون چادر دور کمرشو باز کرد و انداخت روطناب

بعد هم گفت

رستم با بابات گل نندازی پسر حواست باشه چی بهت گفتم

از جام بلند شدمو گفتم

نون جون من با هزار امید درس خوندم

معلمی امتحان دادم

حالا که قبول شدم کم عقلیه اگه نرم

تو به آقات قول دادی تو روستا بمونی کمک دستش باشی یا حداقل تو یکی از این مدرسه های اطراف روستا معلم

شی

نه اینکه این همه راه

اونم کجا؟؟ تبریز

اخه مادر من مگه من بچم یا مگه دخترم که این قد دلواپسین

بحث دلواپسی نیست پسر

درد من درد تنهایی درد دوریه

تو رو آقات از خدا طلبید اونم بعد از هشت سال بعد از تو هم دیگه بچه دار نشدیم تا اینکه بعد از بیست و سه سال

سر پیری خدا بهمون این دو قولوها رو داد

آقات نمیتونه دوری تو تحمل کنه

بهونه میکنه دس تنهام

من اونو بهتر میشناسم

اون یکه همه روستا رو اداره میکنه چن تا گاو گوسفند که چیزی نیست

مثل بچه های بغض کرده دوباره نشستم لب حوض و دستم و بردم تو آب به خودم گفتم قوی باش پسر سعی کن

آقات و متقاعد کنی برا رفتن

اینجا عمرت تلف میشه دستمو مشت کردم محکم کوبیدم به آب

آب حوض پاشید رو صورتم

احساس خنکی بهم دست داد حس قشنگی بود نگاهی به ماهی های توی حوض انداختم از قبل قشنگ تر شده

بودند

برق امیدی تو نگاه نن جون درخشید
لبخندی زد و دستاشو زیر شیر... آب کشید و گفت
تا خدا چی بخواد پسر
با صدای بسته شدن در برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم
آقام با یه من کاه و علف که رو دوشش بود داخل حیاط، شد
بلند شدمو بار کاه رو از دوش آقام برداشتم
خسته نباشی آقا جون
درمانده نباشی پسر... مامانت کجاست
همین جاست فک کنم رفت تو اتاق
با صدای مامان که میگفت خسته نباشی حیدر علی
بابام آهی کشید و روبه من گفت
آخ که صداش مٹ همیشه خستگی مو در میبره
میخواستم خبر قبول شدنمو به آقام بگم اما باید صبر میکردم استراحت کنه و سر حال شه اون وقت راحت
میتونستم باهش حرف بزنم
مردی که خسته باشه نه چیزی میشنوه نه چیزی میگه
اما غافل از اینکه دوقولوهای شیطان به خبرگذرای رویترز گفتند زکی
به نام خدا
#تاوان یک اشتباه
قسمت سوم
داشتیم از پله ها میرفتیم بالا که شیما و نیما با لباسای خاکی و خولی وارد حیاط شدند بادیدن آقام از همون دور
شروع کردند به دادو بیداد و کردن
آقا جون
آقاجون
آقا جون
بعدشم مٹ این جوجه خروسا رفتند و دو طرف آقام و محکم چسبیدند
بابام خم شد و یکی یه بوسه رو سر دوقلوهاش گذاشت و گفت
جان آقا جون
بگید بینم چی شده که این قدر خوشحالید هان؟
شیما و نیما یه نفس بالحن و ریتم قشنگشون گفتند
داداش رستم معلم شده
دلیم میخواست سر جفتشونو بکوبیم به دیوار
شیطونای مزاحم
نقشه هامو به هم زدند
بابام کمرشو صاف کرد و یکم جدی شدو گفت

مبارک باشه پسر م

چرا چیزی بهم نگفتی

لبخند زور کی زدمو گفتم گذاشتم خستگیتون در بره بعد باهاتون حرف بزنم

بابام با اینکه خوشحال شده بود اما عادت داشت خوشحالیشو پنهان کنه و سعی داشت بهم بفهمونه همچین کار

شاقی نکردم که مبادا غرور سراغم بیاد

آقام به پشتی تکیه داد

همین طور که پاهاش و دراز کرده بود و مالش میداد گفت

حالا کدوم روستا انداختنت پسر م

با این سوال

مِن _____ نی کردم و گفتم

روستا که نه

بگید کدوم شهر

آقام پاشو جم کرد و گفت خب بگو کدوم شهر

با اینکه میترسیدم حرف بزنم ولی عزمم جزم کردم و گفتم

تبریز

آقام دستشو از رو پاش برداشت و خودشو این ور اون ور کرد و گفت

کجا؟؟؟

سرم و انداختم پایین و دوباره گفتم

تبریز

بابام لحن تندی گرفت و گفت

محاله

فکر تبریز و از سرت بیرون کن

آخه آقاجون

آخه بی آخه

همین که گفتم

مگه من چن تا بچه دارم که بخوام تو رو بفرستم شهر غربت

تو بری تکلیف این گاو و گوسفندا چی میشه

دس تنها نمیتونم از پششون بر پیام

نگاهی به من جون انداختم که داشت چایی میریخت و لام تا کام حرف نمیزد و از سکوتش میشد، فهمید تو دلش

چه آلم شنگه ای راه افتاده

تو دلم خطاب به آقام گفتم آره جون خودت تو راس میگی

میدونستم صحبت کردن الان بی فایدست

بهتر بود آقام استراحت کنه بعد باهاش حرف بزنم

بعد از نهار چشممو بستم شاید خوابم ببره اما فکر و خیال راحتو برده بود نمیتونستم بخوابم

منتظر شدم تا آقام بیدار شه از خواب
حول و هوش ساعت شیش و نیم بعد از ظهر بود که آقام از خواب بیدار شد
خمیازه ای کشید و یه بدنی کش داد و رفت تا دست و صورتشو بشوره
تو این فرصت نن جون یه چای تازه... دم کرد و گفت
فک کنم دیگه وقتشه باهاش صحبت کنی
لبخندی زدمو سرمو به نشونهء تایید تکون دادم و گفتم چشم ننه.....
به نام خدا
#تاوان یک اشتباه
قسمت چهارم
بعد از کلی بگو مگو و صحبت و التماس با آقام
بالاخره قبول کرد که برم تبریز
که ای کاش هیچ وقت قبول نمیکرد
یادمه وقت خدافظی آقام کلی زور زد تا به روی خودش نیاره ناراحته
اشک تو چشماش حلقه زده بود اما اجازه فروریختن نمیداد
هرچند ننه جون از پشت تلفن بهم گفت که آقات پشت سرت کلی گریه کرده
به خودم میگفتم دوروز بگذره برا آقام عادی میشه و نبودنم رو میتونه تحمل کنه
اما نمیدونستم که آقام باهر بار برگرد روستا گفتنش خبر از یه حادثهء شوم میداد
بالاخره رفتم تبریز از اونجا هم من و معرفی کردند دبیرستان پسرانهء معرفت
سه ماه اول سال تحصیلی به خوبی پیش میرفت و همه چی روبه راه بود تو این مدت تاحقوقمو میگرفتم دو سومش
رو میفرستادم برا آقام و ننه جون تا کمک خرجشون باشم
بعد از سه ماه مدیر مدرسهء معرفت
آقای نباتیان من رو خواست دفترش
سلام آقای نباتیان من رو خواسته بودید در خدمتم
نباتیان با قیافهء عبوس و خشکی که داشت لبخندی زد و دستاشو به هم کوبید و گفت
براوو آقای پهلوی براوو
تو این مدت کمی که مدرسهء ما اومدین
حسابی تو دل بچه ها جا باز کردید
بچه های درس عربی سر شما دعوا دارن
لبخندی زدمو گفتم شما لطف دارید بزرگوار
بنده انجام وظیفه میکنم
آقای نباتیان عینکشو از رو چشمای ریزش برداشت و گذاشت رو میزو گفت
به همین خاطره که قراره شما رو انتقال بدن دبیرستان بزرگسالان
جایی که شاید تنها شما بتونی اونجا دووم بیاری
با این حرف آقای نباتیان استرس عجیبی کل وجودمو گرفت

یقه لباسم و مرتب کردم و گفتم
منظورتون رو نمیفهمم آقای نباتیان
اگه از کار من خوشتون اومده پس چرا.....
نباتیان پرید وسط حرفمو گفت
راستش رو بخواین

معلم درس عربی مدرسه بزرگسالان ناحیه ۲ تبریز از دست دانش آموزای کلاسش عاصی شده و به اصطلاح خودش
به آخر خط رسیده

راستش رو بخواین این آقا از روابط عمومی بالایی برخوردار نیست
فک میکنه دبیرستان بزرگسالان مث دبستانه که بازور کتک با بچه ها حرف بزنند
تا الان چهارتا ماشین عوض کرده و آخرین بار ماشینشو دم درِ خونش آتیش زدند
آب دهنمو قورت دادم

گفتم عذر میخوام مطمئنید اونجا مدرسس بیشتر شبیه باغ وحش میمونه
نباتیان خنده بلندی زد و گفت

اون وحشی ها رو فقط شما میتونی رام کنی و بس
هر چند برخلاف میلیم بود اما به ناچار پذیرفتم که اون آقا بیاد جای من و من برم جای اون
تصورش برام سخت بود معلم دانش آموزایی بشم که یا همسن خودمن یا از من بزرگترند
روز اولی که وارد کلاس شدم رو هیچ وقت فراموش نمیکنم
مواجه شدن با دانش آموزایی که شبیه هر چی هستند الا دانش آموز
کوچکترینشون ۲۵ سالش بود که دو سال از من کوچکتر بود
بعضی هاشونم که اگه مبالغه نکنم جای پدر بزرگ خدا بیمارزم بودن
وارد کلاس که شدم پچ پچ بچه ها شروع شد

یه حس بدی بهم میگفت دارن در مورد من حرف میزنند یا شایدم دارن مسخرم میکنند
خونسردی مو حفظ کردم دفتر نمره رو از کشوی میز بیرون آوردم و شروع کردم به خوندن اسامی مثلا دانش
آموزام

دانش آموزایی که بر خلاف ظاهر غلطشون
قلب پاک و مهربونی داشتند

واین وسط بعضی هاهم چیزی شبیه بلای آسمانی بودند که بر سر من نازل شدند

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت پنجم

راستش رو بخواین یکم از قیافه بچه های کلاس ترسیده بودم
خدا کنه بتونم از پششون بر پیام

اونم من که نه سابقهء تدریس داشتم نه تجربهء کافی
۲۶ نفر تو یه کلاس.. پشت نیمکت های نو و کلاس تازه رنگ شده من و یاد، دبستان خودمون مینداخت
دلیم میخواست از بعضی شون بپرسم که هدف از گرفتن دیپلم اونم تو این سن چی میتونه باشه
ولی به خودم گفتم بزار یخاتون باز شه بعد سوال بپرس فعلا باید، جانب احتیاط رو رعایت کرد
بعد از خوندن اسامی دانش آموزا
از رو صندلی بلند شدم تا یه قدمی تو کلاس بزنم و از نزدیک دانش آموزامو ببینم که حس کردم پام خواب رفته و
دوباره نشستم رو صندلی
طبق تیکی که داشتم با یقه لباسم ور رفتم و بعد از آروم شدنم شروع کردم به معرفی کردن خودم
به نام خدا
سلام
من رستم مرادی هستم
از امروز....
حرفم با قهقههء کلاس قط شد،
دستمو بردم زیر چونم و با اینکه خیلی داغ کرده بودم آروم به بچه ها نگاه کردم تا خندشون تموم شه
بعد از اینکه ساکت شدند یکی از بچه ها که اسمش امیر علی بود و هیکل درشت و غلط، اندازی داشت همون طور
که به پشتی صندلی تکیه داده بود با صدای کلفت و لاتیش گفت
بخشید استاد
خندیدن بچه ها
علت داره
علتشم الان میگم تا ملتفت شید
ما اینجا یه ریفیق داریم که اسمش شبیه اسم شماست
با این تفاوت که اون از چپ شما راسته
خنده بچه ها دوباره بلند شد
اما این بار آرومتر و کمتر
ابروهامو دادم پایین و چشمامم ریز کردم گفتم
متوجه نمیشم منظور حرف تو
نگاهی به بغل دستیش انداخت و لبخندی زیرکانه ای زدو گفت
ای بابا شما چه قد شاسکولی استاد
با این حرفش از شدت عصبانیت با انگشتام چنگ زدم و ناخواسته کشیدم رو میز
خواستم از کلاس بیرونش کنم و بگم گمشو بیرون
که به خودم گفتم
صبر داشته باش رستم
تو بچه روستایی حوصلت و ببر بالا به همه ثابت کن میتونی از پس اینا بر بیای
تو افکار خودم بودم که امیر علی دوباره گفت

مثل اینکه هنوز گيجی استاد

منظورم اینه که ما یه رفیق داریم تو کلاس که اگه شما رو بر عکس کنیم میشه اون دیگه طاقتم تمام شده بود با عصبانیت از جام بلند، شدم تو چشماش خیره شدم و گفتم ببند، دهن تو امیرعلی تا خودم نبستمش

امیر علی که انگار حسابی بهش برخورد ه بود اخمی کرد و گفت

باشه حالا چرا جوش میاری بداخلاق

بعدم روشو کرد پشت سرش و گفت مراد، پاشو خودتو معرفی کن

از انتهای کلاس یه پسر تقریبا هم سن و سال خودم که جلوی ریشش سفید بود و موهاشم یکی درمیون سفید بود و چشمای درشت و رنگی داشت بلند شد

بر عکس امیر علی با صدای آروم مودبانه گفت

بیخشید استاد علت خنده بچه ها من بودم

چون اسم و فامیل من شبیه اسم و فامیل شماست

شما رستم مرادی هستی و من مراد رستمی

از رو صندلیش بلند شد اومد، جلو دستشو سمت من دراز کرد و گفت خوشبختم

دست شو گرفتمو لبخند اجباری زدمو گفتم ممنون منم همین طور

خنده بچه ها بلند شد، وقتی امیر علی باهمون لحن لاتیش گفت ای شالله به پای هم پیر شید

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت ششم

روز اول درسی حوصله درس دادن نداشتم

و تمام وقتمو گذاشتم برا شناخت نسبی بچه ها

بچه های خوبی بودند، اما از یه جایی به بعد به معلم قبلیشون حق میدادم که از اونجا فرار کنه

مدرسه بزرگسالان مدرسه بزرگی نبود و تعداد دانش آموزاش به صد تا نمیرسید از هر پایه و رشته یک کلاس

بیشتر نداشت و این جوری بود که من بیشتر وقتمو با یک کلاس و افراد مشخصی سر میکردم

با خوردن زنگ تفریح وسایلامو گذاشتم تو سامسونتم و رفتم تو دفتر

مدیر مدرسه با دیدن من از جاش بلند شدو بعد از احوال پرسى و گفتن جمله امیدوارم بتونید اینجا دووم بیارید

من و به بقیه همکارام معرفی کرد

اون روز علاوه بر مراسم معارفه من صحبت در مورد این بود که من تو این مدت کجا زندگی کنم

بودن یه معلم مجرد بین اون همه همکار که بعضا ریش و سبیل سفید کرده بودند یکم تشویش ایجاد کرده بود

حقیقتا تو ساختمون اساتید یه واحد خالی بود

اما من چون مجرد بودم نمیتونستم اونجا زندگی کنم

تا اینکه بالاخره با تماسهای پیایی جناب مدیر یه واحد خالی تو روستای پایین شهر که مسافت زیادی با مدرسه

نداشت برام جور شد

یه ساختمون شش طبقه نیمه کاره که فقط طبقه سومش اونم یه واحدش که پنجاه شصت درصدی آماده بود و صرفا میشد ازش به عنوان خونه مجردی استفاده کرد
بیشتر شبیه مخروبه های جنگ زده بود
از کل ساختمون فقط واحدی که آماده بود برق داشت
آبشم از تانکر رو پشت بوم تامین میشد
همه جای ساختمون تاریکی مطلق بود که وقتی از پله ها بالا میرفتی باید از نور موبایلت استفاده میکردی
دیوارش همه تار گرفته و خاکی و درب ورودیش انگار از شصت جا شکسته بود و از طبقات بالا هم مدام خاک میومد پایین

قرار شد هر روز صبح سرویس بیاد دنبالمو من و برسونه مدرسه یه چراغ نفتی هم باخودم بردم
زمستون تبریز سوز بدی داشت اونم تو روستا که قندیل میبستی از سرما
قرار شد اون روز رو تو دفتر مدرسه بمونم و شب رو صبح کنم تا آقا صمدکه خدمتکار مدرسه بود با چندتا ازدانش آموزا برن و خونه مجردیمو تمیز و گردگیری کنند
صبح روز بعد قبل از اومدن پرسنل مدرسه از خواب بیدار شدمو آبی به دست و صورتم زدم
کت شلوارمو پوشیدم و رفتم تو کلاس نشستم که یکباره زنگ تلفنم به صدا در اومد
یعنی کی میتونست باشه این وقت صبح
اونم شماره ناشناس
نمیدونم.....

به نام خدا
#تاوان یک اشتباه
قسمت هفتم
گوشی مو جواب دادم
الو بفرمایید
اما جوابی نیومد
دوباره گفتم
بفرمایید در خدمتم
اما باز جوابی نیومد
گوشی رو قط کردم
تا گذاشتمش رو میز دوباره
همون شماره تماس گرفت
این بار رد تماس زدم
حوصله مزاحمت نداشتم
اونم این وقت صبح

اما ول کن نبود دوباره تماس گرفت
باترید دستم و بردم رو گوشی و
دایره سبز تماس دریافنی رو لمس کردم
صدای خش داری که انگار از دل کوه داره حرف میزنه
بی مقدمه شروع کرد به صحبت کردن
به به آقای معلم
به روستای ما خیلی خوش آمدین
با تعجب پرسیدم
شما؟
خوب گوشتو باز کن پسر جان این خونه ای که تو داری میری توش زندگی کنی
بلای جونت میشه
جول و پلاس تو جم کن برگرد روستای خودت اینجا جای زندگی نیست
تو اولین و آخرین قربانی اون ساختمون جن زده و تلمس شده نیستی
قبل از تو آدمایی زیادی اونجا زنده به گور شدن
بعد از تو هم این داستان ادامه داره
صدام حبس شده بود
بدون اینکه چیزی بگم گوشی رو قط کردم و به حرفای پشت تلفن فک میکردم
اول فک کردم مزاحم تلفنیه
اما یادم افتاد
اینجا کسی شمارمو نداره
به جز آقای مدیر که اونم شمارشو بهم داد و قرار شد، بهش تک بدم اما یادم رفته بود تک بدم بهش
به خودم گفتم
شجاع باش رستم تو بچه روستایی
تو بیدی نیستی که با این بادا بلرزی
تو افکار خودم بودم که مراد بی مقدمه وارد کلاس شد
از اومدن یه هوییش شوکه شدم
لبخندی زد و گفت
ببخشید انگار ترسوندمتون
نه عزیزم طوری نیست
با بفرمایید من مرادرفتم و ته کلاس همون جای همشگیش نشست
دوباره غرق خیال شدم و حرفای پشت تلفن ذهنمو مشغول کرد
یعنی کی میتونست باشه
این حرفاش چه قد صحت داره
خدای من شمارمو که کسی نداره

یکم سردرد شدم

چنگی به موهام زدمو سرمو گذاشتم رومیز

مراد گفت

ببخشید استاد مثل اینکه حالتون خوب نیست

با حرف مراد سرمو بالا گرفتم

بدون اینکه جواب شو بدم گفتم

مراد؟

جانم استاد؟

تو از ساختمون روستای پایین که نیمه کارست چی میدونی

مراد که از این سوالم رنگش پریده بود

سرش وانداخت پایین و گفت

چرا میپرسی استاد

هیچی صرفا کنجکاوی بود

مراد گفت راستش

هیچی بیخیال

چرا حرف تو خوردی مراد

چیزی هست که من نمیدونم؟؟

مراد دستی به موهاش کشید و گفت

قول میدین به کسی چیزی نگید

دستمو بردم زیر چونمو گفتم خیالت راحت باشه عزیزم

بین خودمون میمونه

راستش مدیر مدرسه آقای ظاهری به همه بچه ها و پرسنل گفتند اگه کسی در مورد اون خرابه به شما چیزی بگه

بی هیچ عذر و بهونه ای اخراجش میکنه

به همین خاطر گفتم بین خودمون

حرف مراد تموم نشده بود

که گفتم

خیالت راحت باشه مراد

صدامو کمی آروم کردم و گفتم

به من اعتماد کن من و تو همسینم قبل از اینکه استاد شاگرد باشیم دوستیم باهم

مراد لبخندی زد و گفت

هشت سال پیش یه تاجر اومد روستای پایین و یه زمین خالی رو از شهرداری تبریز خریداری کرد بعد از مدتی

مشخص شد اون زمین موروثه. یه پیر مرد پیرزنه که یه نوه به اسم جابر داشتند که از اولاد پیغمبر بوده

اون طفل معصوم کسی رو نداشت که از حق و حقوقش دفاع کنه و زمینشو پس بگیره

یه بار خودش عزمشو جزم کرد و رفت پیش تیمور تا زمینشو پس بگیره

اما تیمور خدا شناس اون طفل معصومو زیر مشت و لگدش سیاه و کبود میکنه و جابر ده ساله از روستای پایین میره و دیگه هیچ کس نفهمید چه بلایی سرش اومد و کجا رفت

ازاون روز به بعد اتفاقات عجیبی تو اون روستا میفته

اولین اتفاق این بود که یه روز که تیمور با کارگرا مشغول کار تو ساختمون بودند به طور عجیبی زمین دهن باز میکنه و همشونو میبلعه

تنها یک نفر از اون اتفاق نجات پیدا میکنه

که اونم از شدت ترس لال شده و نمیتونه حرف بزنه

که گذاری هم شروع میکنه و به جیغ و داد کشیدن انگار چیزایی یادش میاد که خیلی اذیتش میکنه

ازاون روز به بعد هرکی پاشو میزازه تو اون ساختمون مجنون میشه و دست آخر خودکشی میکنه چن نفری هم تو اون ساختمون به طرز مرموزی کشته شدندو جنازه هاشونو درحالی که به دار حلق اویز شده بودند پیدا کردند میگن وقتی هم انگشت نگاری کردند

اثر انگشتهایی که پیدا کردند اصلا شبیه آدمیزاد نبوده

راستش مردم اون روستا میگن

اون ساختمون نفرین شدست

و هرکی پاشو اونجا بزازه یه بلایی سرش در میاد

یا دیوانه میشه و یا کشته

یه چیزایی دیگه هم درمورد اون مخروبه میگن.....

میگن اونجا جن وارواج خبیثه وجود داره بعضی شبها دقیقا ساعت دو نصف شب صدای فریادهای دلخراشی ازاونجا شنیده میشه

اهالی روستا هیچکدومشون جرات ندارند ازدم غروب به اون ور ازاون مکان رد بشن

حسابی ترسیده بودم آب دهنمو قورت دادم

احساس کردم گلوم خشک شده

به خودم گفتم چرا آقای ظاهری به من چیزی نگفت اگه اتفاقی برام بیفته چی

یاد تماس ناشناس صبح افتادم

به خودم گفتم

اون ساختمون با این تماس صبحی چه ارتباطی میتونه داشته باشه

اصلا اونی که زنگ زد به من کی بود

شمارمو از کجا آورده بود

تو افکار خودم غرق بودم که...

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت هشتم

ساعت کم کم داشت به هفت نزدیک میشد
و یکی یکی بچه ها وارد کلاس شدند
امیر علی با موهای ژولیده و دماغ قرمز که نشون میداد پشت موتور یخ زده بود در حالی که داشت دماغشو بالا
میکشید وارد کلاس شد
با آستین لباسش دستی به دماغش کشید و گفت ببخشید استاد دیر کردم
بلند شدم و از جیب کتم یه دستمال کاغذی تمیز بهش دادم
لبخندی زدمو گفتم
بار اولت که نیست و
انگار قراره ادامه داشته باشه این دیر اومدنات
امیر علی لبخند شیطننت آمیزی زدو گفت
چاکر هرچی استاد مهربونه هستیم
یکم جدی شدمو گفتم
خوشمزگی بسه امیر علی برو بشین
امیر علی که انگار لبخندش زهر مارش شده بود گفت
میشه یه بارم تو برجکمون نزنید
بدون اینکه جواب امیر علی رو بدم شروع کردم به درس دادن
وسطای کلاس بودم که در کلاس به صدا در اومد
با بفرمایید من
آقا صمد خدمتکار مدرسه با یه چراغ نفتی بزرگ وارد کلاس شد
ببخشید آقامعلم وسط کلاس مزاحم شدم
خواهش میکنم
از اون خونه خرابه چه خبر
عه خوب شد گفتمی آقا معلم جان
با چند تا از بچه ها رفتیم تمیزش کردیم و آب و جاروش زدیم
فقط مونده وسایلاتونو ببرید اونجا
ممنون آقا صمد حسابی زحمت شد براتون
خواهش میکنم اقا معلم
با اجازتون من برم
عه راستی یادم رفته بود
حواس ندارم که
آقای مدیر گفتند بعد از کلاس برید پیششون مثل اینکه کارتون داره
رفتم تو فکر
یعنی جناب مدیر با من چه کار میتونه داشته باشه به خودم گفتم حتما میخواد در مورد اون خونه خرابه باهام
صحبت

کنه

این قد ذهنم مشغول بود که حتی متوجه رفتن آقا صمد نشدم
با صدای مراد که گفت

استاد چیزی شده به خودم اومدم و تازه متوجه شدم
آقا صمد از کلاس رفته بیرون

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت نهم

لبخندی زدمو گفتم چیزی نیست

درحالی که سر تا پام گرفته از غم بود

من عادت دارم همه چی طبق روال پیش بره

نمیگم همه چی حتما باید اوکی باشه

اما برا تمرکزم و تدریس فوق العاده نیاز به آرامش داشتم

بعد از کلاس رفتم دفتر آقای مدیر پشت میزش نشسته بود و با کامپیوترش کار میکرد

بدون اینکه از جاش بلند شه

خیلی مودبانه گفت

بیا تو آقای مرادی

با اشاره جناب مدیر نشستم رو صندلی

با من امری داشتید آقای ظاهری

آقای ظاهری یه قُلپ از لیوان چای که کنار دستش بود خوردو گفت

ببینید آقای مرادی

راستش رو بخواین

وجدانم اجازه نداد شمارو از یه واقعیت بی خبر بسازم

یه حرفایی هست که باید بهتون بگم

-بفرمایید گوش میدم

+راستش در مورد اون خونه شیش طبقس که قرار شد شما بری اونجا زندگی کنی

حدسم درست بود

اون خونه خرابه

آقای مدیر هیکل درشتشو رو صندلی تکون دادو گفت

شما درمورد اون خونه خرابه چیزی هم میدونید

میخواستم بگم آره که یاد حرف مراد افتادم

مِن و مَنِ کردم و گفتم

خوشحال میشم بشنوم

آقای ظاهری شروع کرد صحبت کردن ودقیقا همون حرفایی رو میگفت که مراد گفته بود
دست اخر جناب مدیر گفتند اون خونه جای زندگی نیست
ومن نمیتونم قبول کنم شما بری اونجا
مگه اینکه مسئولیتش پای خودتون باشه
نگاهی به ساعت مچیم انداختم هنوز پنج دقیقه ای تا شروع کلاس جدید مونده بود
نگاهم رو چرخوندم سمت ظاهری و گفتم
خب با این اوصاف تکلیف من چی میشه کجا باید زندگی کنم
آقای ظاهری گفت
تو همون روستا یه خونه باغ ویلایی هست که صاحبش یه پیرمرده به اسم مش رحیم
مش رحیم تنها زندگی میکنه
زنش از دنیا رفته و بچه هاشم همه رفتند شهر
باهاش صحبت کردیم ماهانه یه مبلغی رو پرداخت میکنیم تا شما بتونی اونجا زندگی کنی
اما یادتون باشه این اسکان موقتیه
تا وقتی که یه جای بهتر همین اطراف مدرسه خودمون جورشه
ازاینکه قرار نیست تو اون ساختمون مخوف زندگی کنم خوشحال بودم
ازیه طرف هم کنجکاو بودم بدونم تو اون ساختمون چی میگذره وچرا تا حالا کسی جرات نکرده خرابش کنه
قبل از اینکه از اتاق برم بیرون
آقای مدیر گفت
+راستی آقای مرادی
-جانم؟
+برا موندن تو این مدرسه باید یه قولی هم به من بدین
-چه قولی؟؟ در خدمتم
+باید قول بدین به هیچ وجه تحت هیچ شرایطی پاتونو تو اون ساختمون نزارید
سرمو به نشونهء تایید تکون دادمو رفتم سر کلاس
ذهنم درگیر اون خونه بود
درگیر یه معما
کنجکاو من حسابی گل کرده بود
به خودم گفتم
بالاخره به هر قیمتی که شده باید بفهمم اون تو چه خبره
به نام خدا
#تاوان یک اشتباه
قسمت دهم
نزدیکای غروب بود

باد سردی میوزید

با کمک امیر علی و مراد و چند تایی از بچه ها و راهنمایی صمد اسباب و اساسیه های مختصری رو که گرفته بودم انداختیم پشت وانت و روونه خونه مش رحیم شدیم

مش رحیم

تو اون خونه به اون درن دشتی تنها زندگی میکرد که به جز من ده تای دیگه هم میتونستند اونجا زندگی کنند
یه خونه باغ قدیمی که با اون خونه خرابه سه کوچه فاصله داشت
کوچه های روستا پیچ در پیچ بود و خیلی تنگ که از یه جایی به بعد با ماشین نمیتونستیم بریم و مجبور شدیم
اسبابامو به دست بگیریم و پیاده راه بریم

صمد راهنمای ماشده بود

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به یه کوچه که شصت هفتاد تا پله میخورد تا برسی به خونه مش رحیم
زنگ خونه رو که زدم با یه پیرمرد شصت هفتاد ساله مواجه شدم که حتی جواب سلامم نداد این قدر خشک و
عبوس برخورد کرد که فک کردم حتما خونه رو اشتباه اومدم
اما با صدای صمد که از پایین داد میزد

خوبی مش رحیم؟؟

همسایه تو آوردم

یقین پیدا کردم که خودش باشه

طبق عادت که داشتم مش رحیمو بغلم گرفتمو شونه شو بوسیدم

و گفتم ازاینکه قبول کردید پشتون باشم سپاسگذارم

اما مش رحیم همون طور که تو بغل من بود

با صدای خشک و بی روحش گفت

گوش کن پسر جان

این خونه قانون خاص خودشو داره

سروقت میری سروقت میای

سروقت بیدار میشی به موقع هم میخسبی

سرت به کار خودت باشه آسه میری آسه میای

تو چشمام خیره شدو گفت

وای به حالت اگه دس از پا خطا کنی و بخوای تو کارمن فضولی کنی نه تنها پرتت میکنم بیرون بلکه کاری میکنم

که جول و پلاس تو جم کنی از روستا بری

نگاهی تردید آمیز توام با تعجب به صمد انداختم

صمد با گذاشتن انگشت اشارش رو دماغش فهموند که هیس هیچی نگو

پیش خودم گفتم صد رحمت به اون مخروطه اینجا که از زندان اوین بدتره

مراد و امیر علی که وسایلام رو دستشون بلاتکلیف مونده بود گفتند

چی کار کنیم استاد بریم تو یا برگردیم مدرسه

دوباره نگاهی به صمد و مش رحیم انداختم و خیلی آرام گفتم
چاره ای نیست مثل اینکه باید، تحملش کنم
امیر علی و مراد خواستند برن تو خونه
که مش رحیم با لحن تند و بدی گفت
هوووی شما کجا

مگه اینجا طولیست که سرتون رو انداختین پایین و میرید تو
وسایلا رو پشت در بزارید خودم باهاش کمک میکنم
بعدهم خطاب به من گفت
وای به حالت اگه بخوای رفیق و رفیق بازی در بیاری فهمیدی
دیگه داشتم کفری میشدم
به بچه ها گفتم

شما برید مدرسه من خودم این خرت و پرتارو میبرم تو رحیمم کمک میکنه
امیر علی با عصبانیت گفت شیطونه میگه مراعات سنشو نکن چنان بزنم تو دهنش تا دوباره درست صحبت کنه مراد
رو شونه امیر علی زدو گفت
چی میگی امیر تو که حال این پیرمردو میفهمی که دست خودش نیست
یکم ترسیدم خواستم بگم نکنه طرف دیوانه مجنون یا چیزیش شده باشه کار دستمون بده
که مراد گفت
راستیتش استاد

این مش رحیم جوونیش یه دختری رو خیلی دوست داشته اما بهش نمیدن مجبور میشه با یکی دیگه ازدواج کنه
که اونم سر زای بچه دومش مُرد
میگن مش رحیم جنازه زنشو تو حیاط همین خونه دفن کرده و نصف شب بلند میشه باهاش اختلاط میکنه
به همین خاطر
زیاد، اوضاع خوبی نداره
آب دهنمو قورت دادمو گفتم
یعنی تو همین حیاط؟؟؟

مراد حرفمو قط کردو گفت دقیقا همین حیاط

با خدافظی بچه ها وارد حیاط شدم با اومدن فصل پاییز درختها حسابی خشک و زرد شده بودند
یه راهروی باریک که دو طرفش دیوار گلی و قدیمی بود

انتهای راهرو یه حیاط بزرگ که وسطش یه حوض بدون آب بود که داخلش پر بود از شاخ و برگ درختا
اطراف حیاط هم پر از درختهای میوه و غیر میوه بود که فک میکنم یه درختش یه سال میوهه مش رحیمو تامین
میکرد

کنار دیوار یه راهروی دیگه بود که منتهی میشد به حیاط جنوبی که کل حیاط گرفته شده بود از باغچه و گلدون و
گیاه و سبزی ابتدای ورودی حیاط پشتی یه سگ وحشی بسته شده بود که بادیدن من شروع کرد به پارس کردن
مش رحیم با غر و لند در حالی که دستش روی پاش بود و از پله ها بالا میرفت گفت ببنددهن تو حیوون

بایدبهبش عادت کنی از امشب ما پنج نفریم
چن تا سوال تو ذهنم ایجاد شده بود یکی اینکه اصولا سگ نگهبان رو جلوی درب باغ میبندن اما چرا این سگ
وسط حیاط اونم ورودی حیاط پشتی بسته شده
سوال دوم اینکه من و مش رحیم همش دو نفریم و اگه سگش رو هم آدم حساب کرده باشه میشیم سه نفر
اون وقت اون دوتای دیگه کی میتونند باشن؟؟؟

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت یازدهم

داشتم از پله ها میرفتم بالا که چشمم خورد به پنجرهء زیر زمین سمت راست زیر شیربونی که با تخته های چوبی
پرس شده بود

از لابه لای درزهای چوب

نور قرمز رنگی بیرون میومد که توام با هاله ای مه بود فضای عجیبی رو ایجاد کرده بود

مش رحیم از بالای شیربونی داشت نگاه میکرد و گفت

هووووی به چی داری نگاه میکنی

از لحن صحبتش ناراحت شدم

خودمو جم و جور کردم و گفتم

یادم نیامد اسمم هووی باشه

من اسمم رستمه

رستم مرادی

از پله ها اومدم بالا و گفتم

به هیچی

داشتم به زیر زمین نگاه میکردم

به نوری که از پنجره میزد بیرون

مش رحیم اومد جلو با چشمهای درشتش نگاه اخم آلودی زد و گفت

مگه بهت نگفتم سرت تو لاک خودت باشه

نگفتم فضولی موقوف

یقیه لباسمو گرفت و گفت ببین پسر جان یه بار دیگه سمت اون زیر زمین بری هر اتفاقی افتاد مقصر خودتی

فهمیدی

یقیه لباسمو مرتب کردم

دستم و از شدت عصبانیت مشت کردم و به هم فشار دادم اون قدر محکم که صدای به هم خوردن انگشتمو حس

کردم

صدای اذان از منارهء مسجد روستا بلند شد

مش رحیم رفت لب حوض و شیر آب و باز کرد

وضو گرفت تا بره مسجد نماز بخونه
با رفتن مش رحیم منم وضو گرفتمو رفتم تو اتاق و نماز خوندم
بعد از تمام شدن نماز تلفن و برداشتم و یه زنگی به خونه زدم
شیمای شیطان با لهجه شیرین و روستائیش تلفن و برداشت
الو بفرمایید
با هیجان خاصی گفتم
چطوری آبجی کوچولوی من خوبی
شیما این قدر هول شده بود که به جای سلام احوال پرسی شروع کرد به داد و بیداد کردن
صدای نازش از پشت تلفن که داشت داد میزد و میگفت
مامااااا بدو بیا داداش رستمه
به گوش میرسید
چن ثانیه ای گذشت نن جون گوشه رو از شیما گرفت و نفس نفس گفت
سلام پسرم خوبی مادر
کجایی چرا خبری ازت نیست
من و آقات که دق کردیم از دلتنگی
نمیگی ما بعد از خدا امیدمون به تونه
خندیدم و گفتم
سلام نن جون خوبی عشقم
مهلت بده جواب بدم یه ریز داری بارم میکنی
+آخه مادر من طاقتم کمه
آقاتم هرشب که میاد سراغ تو میگیره
میبینه زنگ نزدی دلواپس میشه
—قربونت برم نن جون مگه من بچم
به خدا سرم خیلی شلوغ بود دل خودم براتون یه ذره شده
+چی کار میکنی مادر جات خوبه؟؟
کم و کسری نداری؟
—خواستم مثل همیشه باهاس درد دل کنم
خواستم بگم ازاینکه اومدم اینجا پشیمونم
بغضمو خوردم و گفتم
اره نن جون همه چی خوبه شما چطورید چیزی لازم ندارید از شهر بفرستم براتون
+نه مادر جان فقط سلامتیت پسرم
ترسیدم مش رحیم از راه برسه و بگه نیومده رفته سراغ تلفن
ترجیح دادم خدافظی کنم تا سر فرصت یه دل سیر با نن جون صحبت کنم
گوشی رو بوسیدم و گفتم

—کاری نداری با من ننه
میخوام برم یکم کار دارم دوباره زنگ میزنم سرفرصت
مواظب خودت باش ننه دوقلوهارو از طرفم ببوس
آقا جونم رو هم سلام برسون
+چشم پسرم توهم مواظب خودت باش
خدا به همرات مادر
گوشی رو دستم نگه داشتم
کاش نن جون الان اینجا بود
چه قد به نوازش مادرانش نیاز داشتم
کاش بود و پاشو میبوسیدم
کاش همیشه سایش بالا سرم باشه
اشکامو پاک کردم گوشه رو گذاشتم سر جاش
رفتم تو اتاق خواب تا لباسمو عوض کنم
بعدشم رفتم سراغ بخچه ای که آقای مدیر برام بسته بود
چن تا تن ماهی و کنسرو لوبیا بود و چهارپنج تاهم نون محلی
یکی دو تا از کنسرو رو گذاشتم رو اجاق تا مش رحیم بیاد دورهم شام بخوریم و بگیرم بخوابم
اون روز حسابی خسته شده بودم
تا اومدن مش رحیم و گرم شدن غذا وسایلامو مرتب کردم گذاشتم سر جاش
یه اتاق نه متری کوچیک با قفسه های خاک خورده و یه تخت زوار در رفته
که با تمیز کردنشون حسابی جون گرفته بودن و به اتاقم رنگ و لعابی داده بودن
داخل اتاقم یه پنجره بزرگ بود که هیچ پرده ای بهش وصل نبود و دید کاملی به شیربونی و داخل حیاط داشت
اول خواستم پنجره رو با ملحفه یا پتو بیوشونم که با اومدن سرما سوز وارد اتاقم نشه
ولی به خودم گفتم
حیف نیست منظره ای به این قشنگی پوشیده بشه
پنجره رو باز کردم
باد ملایمی که نشون از سوز پاییز داشت به صورتم وزید
ناخواستنه بدنمو لرز گرفت اما پنجره رو باز گذاشتم تا بوی نم از اتاقم بره بیرون
تو این فکر بودم که چرا مش رحیم نداشت برم سمت زیر زمین
مگه اون تو چیه که با رفتن من ممکنه بلایی سرم در بیاد
چرا مش رحیم گفت اونجا منطقه ممنوعهست و هیچ کس جز خودش حق رفتن به اونجا رو نداره
غرق افکار خودم بودم که مش رحیم
وارد حیاط شد

به نام خدا
#تاوان یک اشتباه
قسمت دوازدهم
با اومدن مش رحیم پنجره رو بستم و رفتم تو آشپزخونه
خواستم به خاطر خودمم که شده باب رفاقت رو با مش رحیم باز کنم
تا کی میتونستم این وضعیت خشک و بی روح رو تحمل کنیم
صدای کفش مش رحیم که از پله ها بالا میومد نزدیک و نزدیک تر میشد
با لحن راحتی صدا مو بلند کردم و گفتم
قبول باشه مش رحیم
چه دیر کردی بیا که شام درست کردم
دور هم.....
صورتمو که برگردوندم حرف تو دهنم گم شد
زیر اجاق و خاموش کردم با عجله رفتم سمت مش رحیم
حالت عادی نداشت
نه اینکه مست باشه نه
یه حالتی شبیه حالت جن زده ها که کنترل کارهاشون دست خودشون نیست
زیر بغلشو گرفتم و گفتم
چی کار کردی با خودت مش رحیم
چرا صورتت خونیه
خواستم با دستمالی که تو دستم بود خونای صورتش و پاک کنم
که مانع کارم شد
مش رحیم جوابی نداد و با دستش خونای دور دهنش و پاک کرد و مالید به شلوارش
خواست از جاش پاشه
کمکش کردم تا بلندشه
اما با گوشهء بازوش من و هول داد و رفت سمت حموم
قبل از اینکه وارد حموم بشه از پشت سرش کت شو کشیدمو گفتم
بگو کی کتکت زده تا مادرشو به عزاش بنشونم
مش رحیم که خون از گوشهء لبش میچکید گفت
به نفعته دخالت نکنی
رفت سمت حموم
روشو برگردوند و گفت
هیچ وقت سمت زیر زمین نرو هیچ وقت
ترجیح دادم برم بخوابم فردا باید میرفتم سر کلاس

داخل حیاط پر از مه شده بود این قدر غلیظ که انگار ابرا اومدن رو زمین
دلَم میخواست هر چه زودتر صبح شه
پتو رو کشیدم رو سرم و چشمامو بستم تا بلکه خوابم ببره
نصف شب با صدای وحشتناکی از خواب پریدم اول فک کردم صدا از داخل حیاط، میاد
صدای جیغ کشیدن یه زن بود
جیغهای دلخراش که گوش هر جنبنده ای رو آزار میداد
شروع کردم به دویدن و رفتن به سمت حیاط
پردهء هال و که کنار زدم
صدای مش رحیم از تو اتاقش بلند شد و گفت
برگرد تو اتاقت
این صدا چن ساله دیگه طبیعی شده تو این روستا همه باهاس انس گرفتن
با دس پاچگی تته پته گفتم
اما این زن کمک میخواد صداس از تو حیاط تو میاد
چهرهء عبوس مش رحیم از سیاهی اتاقش نمایان شد
در هال و باز کرد و گفت برو تو حیاط و ببین
همه جا شو بگرد
برگشت و خیره شد تو چشم و گفت
این صدا از مخروبه میاد همون ساختمونی که تو قرار بود بری توش
مگه بهت نگفتن این روستا نفرین شدست
ازوقتی اون بچه سید و کشتند
یه روز خوش حروم شده بر اهالی اینجا
پیشونیم خیس عرق شده بود آب دهنمو قورت دادمو گفتم
مگه کشتنش؟؟
من که شنیدم فقط از روستا رفته
اشتباه شنیدی پسر جان
بعد از اینکه تیمورنامرد و دارودستش اون طفل معصوم و تا حد مرگ کتک زدند
من و تمامی اهالی روستا فقط و ایستادیمو نگاه کردیم
مثل آدمایی که داشتن فیلم جنگی میبینند
هیچ کدوممون از اولاد پیغمبر دفاع نکردیم
تا اینکه یه روز جنازش وقتی حلق آویز بود و زبونش بریده بود پیدا شد
بعد از اون اتفاق هر کی تو این روستا زندگی میکرد یه بلایی سرش در میومد
یکی بچش ناقصه یکی زنش نازاس یکی پیسی گرفت یکی هم مثل من....
مش رحیم حرف شو قط کردو گفت حالا هم بر گرد تو اتاقت
کم کم به این صدا عادت میکنی

هنوز اون صدای وحشتناک به گوش میرسید
انگار یه آدم رو دارن زنده زنده پوست میکنند
لابه لای اون صدا صدای پارس کردن سگ مش رحیم هم اضافه شدو فضای وحشتناک و تهوع آوری رو ایجاد کرده
بود داخل اتاقم رفتم پتو رو
رو سرم کشیدم و بالشتمم گذاشتم رو سرم تا کمتر صدا به گوشم برسه ساعت شیش و نیم صبح با صدای کوک
موبایلم از خواب بیدار شدم از پنجره به بیرون نگاه کردم همه چی کاملاً عادی بود انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود
انگار دیشبی اصلاً وجود نداشته
حتی از مش رحیم بابت خون رو صورتش پرسیدم اما وانمود میکرد که هیچی یادش نمیاد و من خیالاتی شدم کم
کم داشتم از این همه رفتار مرموز دیوانه میشدم که تصمیم گرفتم از اون خونه برم

#تاوان یک اشتباه

قسمت سیزدهم

موتورمو سوار شدمو رفتم سمت مدرسه
بعد از کلاس اول رفتم داخل اتاق مدیر
وازش خواستم یه خونه دیگه برام اجاره کنه
وقتی ازم پرسید برا چی میخوای از اونجا بری
برا حفظ آبروی مش رحیم گفتم

مشکل از منه من نمیتونم اخلاق خشک و سرد مش رحیمو تحمل کنم
قرار شد صمد دوباره راه بیفته تو روستا و برام یه خونه یا یه اتاق اجاره کنه
ظهر که برگشتم خونه

صدای مش رحیم که داشت با یکی صحبت میکرد به گوش میرسید
گفتم حتما یکی از همسایه ها اومده پیشش آروم و بی سرو صدا رفتم بالا

مش رحیم همچنان مشغول صحبت بود
اما به جز کفشای مش رحیم کفشی رو پادری نبود
کنجکاو شدم

از بالای پنجره نگاهی به داخل هال انداختم

مش رحیم داشت با خودش حرف میزد
یا شایدم.....

حسابی ترسیده بودم

مش رحیم طوری حرف میزد که انگار یکی روبه روش نشسته و داره به حرفاش گوش میده
اما اون که تنها بود

عقب عقب از پله ها اومدم پایین خواستم از در برم بیرون که پام خورد به گلدون روی پله
با صدای شکسته شدن گلدون

صدای مش رحیم قط شد
چن ثانیه بعد صداشو بلند کرد و گفت
پیشته گربهء.....
به خودم گفتم آخه چرا به گربه فحش میدی بنده خدا
صدامو که از ترس میلرزید بلند کردم و گفتم
منم مش رحیم رستم
مش رحیم با عصبانیت اومد در حال و گفت
مگه کوری بچه گلدون قشنگمو زدی شکوندی
بعد هم غر غرکنان پرده رو انداخت و رفت تو اتاقش
و همون طور که میرفت گفت
برو از حیاط پشتی یه گلدون خالی بردار این گل و باخاکاش عوض کن تا پژمرده نشده
داشتم رفتنشو نگاه میکردم که با عصبانیت گفت
پس چرا داری من و نگاه میکنی بجنب تا نخشکیده
پسرهء احمق خیر سرش معلمه
پیش خودم گفتم انگار پشت سرشم چشم داره و گرنه از کجا میدونست من دارم نگاش میکنم
شونه ای تکون دادمو رفتم حیاط پشتی
سگ مش رحیم هم با دیدن من شروع کرد به پارس کردن
خیلی آروم نگاش کردم و گفتم
تو نميخوای به من عادت کنی
اما نه نمیخواه چون من دارم از اینجا میرم و از دست جفتتون راحت میشم
همون طور که گفتم حیاط پشتی پر بود از باغچه و گل و درخت
وسط حیاط، دو تا تپه خاک بود که رو یکیش پر بود از چمن و یکیش هم تلهء خاک
گفتم شاید اون تله خاک نشیمنگاه مش رحیم باشه با سینی چای و قلیونش
که یه لحظه یادم افتاد که مراد میگفت مش رحیم زن شو تو خونش دفن کرده
رفتم تو هیروت به خودم گفتم
یعنی این تپه قبر زن مش رحیمه
اما چرا دو تا ست
سنگینی شدیدی رو شونه هام احساس کردم انگار یکی داشت شونه هامو چنگ میزد باز از خودم پرسیدم
کدوم یکی از این دو تله میتونه قبر زنش باشه
تو این فکر بودم که یاد حرف مش رحیم افتادم
که به سگش گفت از امشب ما پنج نفریم
کمی فکر کردم
حس کاراگاهیم گل کرده بود
اگه ما پنج نفر باشیم پس باید دو تا قبر تو این خونه باشه که یکیش مال زنشه اما اون یکی مال کیه؟؟؟

با صدای مش رحیم که داشت داد میزد کجایی پس چرا نمیای ایند گل خشکید بیار گلدونو
به خودم اومدم
بدو بدو پریدمو از رو تانکر نفت یه گلدون پلاستیکی برداشتم و رفتم پیش مش رحیم

به نام خدا
#تاوان یک اشتباه
قسمت چهاردهم
گلدون و برداشتم و رفتم اون حیاط
خاک گلدون قبلی رو گذاشتم تو گلدون جدید و نیلوفر آبی رو گذاشتم اون تو
مش رحیم از بالای شیربونی نگام میکرد
گفتم الانه که یه تیکه بارم کنه
اما با چهرهء معصومی نشست لبهء نرده ها
آهی کشید و گفت
خدایامرز اسمش نیلوفر بود خوشگل و قشنگ عین هو همین نیلوفری که تو دستته
فهمیدم داره در مورد زنش حرف میزنه
گلدون و آب دادمو گفتم
خدا بیامرزتش نیلوفر خانم و
مش رحیم ادامه داد
یه فرشته بود
مثل اون دیگه هیچ وقت پیدا نمیشه
یه دونه بود که خدا برا نمونه آفریده بود
اونم نصیب من شد
ازاین حرفش خندم گرفت
ناغافل
گفتم
حالا کدومشو بیشتر دوست داشتی
اولی یا نیلوفر خانم
مش رحیم بدون اینکه بپرسه این اطلاعات از کجا به من رسیده
گفت
اونم خوب بود دوشش داشتم عاشقش بودم ولی به پای نیلوفر نمیرسید
تفاوت نیلوفر و معصومه تواین بود که من عاشق معصومه بودم اما اونو به من ندادن
دادنش به یه تاجر فرش فروش
منم نشستم گریه کردم
دعوا کردم کتک خوردم

اما دادنش به اون
من موندمو خاطرات معصومه
من موندمو حسرت لباس دامادی
فکر تلافی افتادم
کینه ای که از پدر معصومه داشتم رو دلم مونده بود
انتقام گرفتم
اونم چه انتقامی
تا الان دارم تاوان اون اشتباه و پس میدم
مش رحیم دوباره آهی کشیدو گفت بگذریم...
به خاطر فرار از تنهایی با نیلوفر ازدواج کردم
با اینکه عاشقش نبودم اما باهاش ازدواج کردم
توزندگی فهمیدم خدا چه فرشته ای انداخته تو دامنم
روز به روز عاشقش میشدم
چون یه تیکه جواهر بود
با رفتار و متانتش اون قدر من و تسخیر کرده بود که دلم میخواست هرروز براش بمیرم
اما چه فایده
داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم که نیلوفر سر بچه دومم پر کشیدو رفت
الان بعداز سی سال من موندمو این باغ و قبر نیلوفر
حرف مش رحیم تموم شد
که یکدفعه از زیر زمین صداهایی بلند، شد
صدای بهم خوردن ظروف و کوبیدن روی دیوار
انگار اون زیر زلزله شده بود
سرو صدا این قدر زیاد بود که با عجله رفتم سمت زیر زمین
مش رحیم ازاون بالا داد کشید که
کجااااااااااا
بشین سر جات گفتم که سمت اون زیر زمین نرو
اما مش رحیم اون تو چه خبره
بهر خبری باشه به تو چه
بتمرگ سرجات
ترجیح دادم بیش از این دخالت نکنم
مش رحیم با عصبانیت لگدی به زیر زمین زد و قفل در و باز کرد
با رفتن مش رحیم اون تو
هر چی صدا بود قط شدو تنها چیزی که به گوش میرسید صدایی شبیه صدای زوزه بود
خیلی نگران شدم رفتم پشت در

در و هل دادم
اما در از تو قفل شده بود
کوبیدم به در
چن باری مش رحیم و صدا زدم
اما جوابی نیومد
تا اینکه صدا قط شد و چن لحظه بعد مش رحیم با سر و روی خاکی اومد بیرون

به نام خدا
#تاوان یک اشتباه
قسمت پانزدهم
مش رحیم با سر و لباس خاکی اومد بالا
گفتم مش رحیم چرا لباسات خاکیه
گردگیری کردی اون پایین
اما مش رحیم بدون اینکه جوابی بده از پله ها رفت بالا
از لابه لای درز پنجره به داخل نگاه کردم اما چیزی جز تاریکی
بعلاوه نور قرمز رنگی که از اون ته برق میزد
چیزی دیده نمیشد
تو افکار خودم با کلی سوال داشتم از پله ها بالا میرفتم که زنگ خونه به صدا در اومد
مرادو آقا صمد بودند
اومده بودند دنبالم تا بریم خونه جدیدم رو که اجاره کرده بودند نشونم بدن
از به طرف از اون خونه و اتفاقات مرموزش خسته بودم
و از طرفی دلم به حال مش رحیم و تنهاییش میسوخت
دلم نمیومد تنهانش بزارم
گفتم بمونم بلکه بتونم کمکش کنم از این حال بیاد بیرون
صمد برگشت مدرسه اما مرادو نگه داشتم پیشم بمونه
با مراد داخل حیاط شدیم
رحیم سرکی کشید و گفت کی بود دم در
من که احتمال میدادم مش رحیم از مهمان ناخونده بدش بیاد
با مزاح گفتم
مراده مش رحیم خواست بره ها||
اما من گفتم بمونه
مش رحیم که فهمید دارم مزه میپروم با بی تفاوتی پرده رو انداخت و گفت
مگه نگفتم رفیق بازی تعطیل
رفیق بازی نیست مش رحیم مهمون بازیه

مهمون حبیب خداست مگه نه؟؟

مش رحیم جواب نداد

ازسکوتش فهمیدم مشکلی نداره

من و مراد خنده ریزی زدیم و مشتامونو کوبیدیم به هم

داخل حال شدم و مرادم پشت سرم اومد تو

مراد که از بودن مش رحیم معذب بود

خیلی با ادب و جم و جور گفت

سلام مش رحیم

ببخشید بی دعوت اومدم تو

همش تقصیر....

به پهلوی مراد زدمو با کج و کوله کردن چشم و ابروم فهموندم ساکت باشه تا کار خراب نشده

مش رحیم بعد ازاینکه جواب سلام مرادو داد گفت

قدر معلمتون رو بدونید

خیلی دلسوزه

کمتر کسی جرات میکنه تو این حوالی بیاد درس بده اونم به کی

به چن تا هم سن خودش یا بیشتر

مراد نگاهی به من انداخت و چشمک ریزی زدو گفت

بعله بعله حق با شماست مش رحیم

خدا حفظش کنه استادمونو

از مزه پروندن مراد خندم گرفت

و گفتم

اینجا مدرسه نیست که به من میگی استاد

من اسمم رستمه رستم

فهمیدی یا فردا با یه غیبت و سه تا منفی و دو تا صفر بهت بفهمونم

مراد که یخش آب شده بود

مشتی به بازوم زدو گفت

پس داری سوء استفاده میکنی استاد ععع ببخشید اقا رستم

یعنی

رستم

خندیدم و رفتم آشپزخونه تاچهار تا استکان چایی برا خودمو مرادو مش رحیم بریزم

بعد از خوردن نماز و نهارمن و مراد رفتیم تو اتاقم تا استراحت کنیم مش رحیم رفت تو اتاقش و درم پشت

سرش بست

این فرصت خوبی بود تا از مراد در مورد نیلوفر و اون خونه خرابه بیرسم

مراد گفت از خونه خرابه همون چیزایی رو میدونه که روز اول بهم گفته

و در مورد نیلوفر و معصومه و پدرش چیزایی رو گفت که تا حالا نشنیده بودم

#از زبان مراد

بعد از اینکه مش رحیم از معصومه خواستگاری کرد و جواب رد شنید

از روستا رفت

اون موقع مش رحیم خیلی جوون و خوشگل بود و هر دختری آرزوش

بود با هاش ازدواج کنه

چشمای رنگیش از الان پررنگ تر و شیک تر بود

با جواب رد دادن معصومه... غرور مش رحیم برا اولین بار شکست

مش رحیم که نمیتونست این وضعیت رو تحمل کنه از روستا رفت و دیگه هم برنگشت

تا اینکه دوروز بعد از عروسی معصومه... معصومه و شوهرش و پدرش ناپدید شدند و هیچ کس نفهمید چه بلایی

سرشون اومده

خیلی ها میگفتن ممکنه کار مش رحیم باشه اما اون که خیلی قبل تر از روستا رفته بود جایی که اصلا کسی خبر

نداشت

بعد از مدتی یه شخص نامعلومی با تلفن کارتی زنگ میزنه خونه پدر معصومه و خبر کشته شدن معصومه و

شوهرشو میده

اما گفته که پدر معصومه زندهست

نمیدونم چه قدر راسته یا دروغ

ولی هرچی هست سی ساله از هیچکدومشون خبری نیست

بعد از اون همه اتفاق

مادر معصومه دست بچه ها شو گرفت و رفت تبریز الانم بقیه بچه هاش ازدواج کردن و خودش تنها زندگی میکنه

اما داغ معصومه هنوز اذیتش میکنه

دست مراد و گرفتم و گفتم....

مراد

کمکم میکنی این معما رو حل کنم

مراد گفت خیلی دلم میخواد

اما ما که سر نخ می نداریم

دستشو فشار دادمو گفتم

امشب

هستی بریم مخروبه....

به نام خدا

تاوان یک اشتباه

قسمت شانزدهم

مراد یکم من ومن کرد و گفت

به نظرت خطرناک نیست استاد

نه بابا چه خطری مادونفریم نترس چیزی نمیشه

بالاخره باید بدونم راز اون مخروبه چیه

مراد با تردید و بی میلی گفت باشه هرچی شما بگید

با پیشنهاد من گرفتیم خوابیدیم که بتونیم قبل از ساعت دو بلند شیم و به مخروبه بریم

ناخواسته از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم

بیست دقیقه مونده بود به دو با عجله مراد و از خواب بیدار کردم و گفتم

پاشو مراد که داره دیر میشه

اروم و بی سرو صدا از اتاق اومدیم بیرون و تو دلم همش دعا میکردم که مش رحیم از خواب بیدار نشه

من و مراد کفشامونو به دست گرفتیم تا صدای کفشا به گوش مش رحیم نرسه

داشتیم از پله ها میرفتیم پایین که حس کردم از زیر زمین صدا میاد اول فک کردم خیالاتی شدم اما اون صدا دوباره

تکرار شد انگار یکی داشت به درب زیر زمین میزد

به مراد گفتم

مراد توهم صداری میشنوی

مراد گوشاشو تیز کرد و گفت

اره انگار صدا از سمت زیر زمینه

با عجله رفتیم سمت زیر زمین نزدیک در شدیم اما اون تو تاریک بود فقط صدای نخیفی به طور نامفهوم به گوش

میرسید

ترس تمام وجودمون رو پر کرده بود با صدای لرزان گفتم

کیه؟

کی اون جاست؟

صدای نالهء ضعیفی بود که میگفت تورو خدا کمکم کنید

چراغ قوه موبایلمو روشن کردم و از لای درز پنجره به داخل نگاه کردم

با دیدن منظرهء داخل ناخواسته داد کشیدم جلوی دهنمو نگه داشتم مراد خودشو عقب کشید و گفت

تو کی هستی؟

حرف مراد تازه تموم شد که صدای مش رحیم بلند شد که میگفت

کی اون پایینه

رستم تویی؟

اب دهنمو قورت دادم

مراد گفت بیچاره شدیم استاد

صدامو بلند کردم و گفتم منم مش رحیم

مش رحیم با عجله اومد پایین و باعصبانیت گفت

مگه به تو نگفتم سمت زیر زمین نری پسرهء احمق

_ آخه مش رحیم انگار کسی تو زیرزمینه

مش رحیم نگاهی به زیر زمین انداخت و طوری وانمود کرد که انگار از چیزی خبر نداره و گفت حتما گریست الانم برید تو اتاقتون الانه ساعت دو بشه و اون صداها... حرف مش رحیم تموم نشده بود که دوباره از زیرزمین صدا بلند شد که با صدای ضعیفش کمک میخواست

رفتم سمت زیر زمین که مش رحیم چوب دستی رو برداشت و گفت خونت پای خودته اگه سمت زیر زمین بری با تعجب به مش رحیم نگاه کردم و گفتم این کارا یعنی چی مش رحیم؟

بگو کی اون توئه؟

چرا نمیزاری بهش کمک کنیم

میخواستم دوباره برم سمت زیر زمین که صدای نالهء مراد بلند شد که گفت آااااااااااااااااااااااااااا

با عجله صورتمو برگردوندم سمت مراد

مراد افتاده بود رو زمین و از سرش خون میومد اما اونجا که کسی نبود

کی میتونست زده باشه توسر مراد

دویدم سمت مراد و خم شدم تا صورتشو بهتر ببینم که یکدفعه مش رحیم با چوبی که تو دستش بود کوبید توسرم و دیگه نفهمیدم چی شد

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت هفدهم

چشمامو که باز کردم دست و پام بسته بود نمیتونستم درست راه برم خزیده خزیده خودمو به مراد رسوندم که حس کردم به غیر از ما دوتا یه نفر دیگه هم تو زیر زمین

تو اون تاریکی صورت سیاهش به زور دیده میشد و فقط برق چشمش بود که جلب توجه میکرد

خیلی ترسیده بودم

خودمو کشوندم سمت دیوار

گفتم بسم الله الرحمن الرحيم

با صدای ضعیف و نحیفش که لکنت زبون داشت گفت

نترس من جن نیستم

منم مثل تو یه آدمم

گفتم تو کی هستی اینجا چی کار میکنی

از جاش بلند شد خمیده و آروم اومد سمت من

چهره وحشتناکی داشت

موهایی بلندو کثیف

با صورتی سیاه و چرک گرفته با چشمایی که اگه دقت میکردی چ کثیفی قرمز شده بود اومد کنار من
از شدت ترس چشمامو بسته بودم و خودمو سمت دیوار میکشوندم
گفت نترس پسر جان

من سی ساله اینجا زندانی ام

سی سال از بهترین لحظه های عمرم اینجا هدر رفت

حس کردم آدم بی خطری باشه

احساس امنیت کردم

گفتم کی تو رو اینجا زندانی کرده

مکثی کردو گفت ...

مش رحیم

با تعجب پرسیدم

مش رحیم؟؟؟

چرا آخه

سرش و انداخت پایین و اشک تو چشماش جاری شد

و گفت من پدر معصومم دست و پام بسته بود نمیتونستم درست راه برم خزیده خزیده خودمو به مراد رسوندم که

حس کردم به غیر از ما دوتا یه نفر دیگه هم تو زیر زمین

تو اون تاریکی صورت سیاهش به زور دیده میشد و فقط برق چشماش بود که جلب توجه میکرد

خیلی ترسیده بودم

خودمو کشوندم سمت دیوار

گفتم بسم الله الرحمن الرحيم

با صدای ضعیف و نحیفش که لکنت زبون داشت گفت

نترس من جن نیستم

منم مثل تو یه آدمم

گفتم تو کی هستی اینجا چی کار میکنی

از جاش بلند شد خمیده و آروم اومد سمت من

چهره وحشتناکی داشت

موهایی بلندو کثیف

با صورتی سیاه و چرک گرفته با چشمایی که اگه دقت میکردی اگه کثیفی قرمز شده بود اومد کنار من

از شدت ترس چشمامو بسته بودم و خودمو سمت دیوار میکشوندم

گفت نترس پسر جان

من سی ساله اینجا زندانی ام

سی سال از بهترین لحظه های عمرم اینجا هدر رفت

حس کردم آدم بی خطری باشه

احساس امنیت کردم

گفتم کی تو رو اینجا زندانی کرده
مکشی کردو گفت ...
مش رحیم
با تعجب پرسیدم
مش رحیم —؟؟؟
چرا آخه
سرش و انداخت پایین و اشک تو چشماش جاری شد
و گفت من پدر معصوم
با تعجب پرسیدم
— پدر معصومه؟؟
مگه تو نمردی
من شنیدم....
+ اشتباه شنیدی پسر جان
وقتی به پیشنهاد مش رحیم با معصومه جواب رد دادم
مش رحیم از این روستا رفت
به خیال خودم
که سرش از سرمون کم شده
ولی دقیقا دوروز بعد از عروسی معصومه
چن نفر رو اجیر کرد و من و معصومه و شوهرش رو به زور و بی سروصدا آوردن اینجا
صدای گریهء پدر معصومه بیشتر شد
صورتش خیس اشک بود
باهمون حال محزونش ادامه داد و گفت
مش رحیم هر سه تامون رو آورد اینجا
اول جلوی چشمام جگر گوشم معصومو کشت و سرش و از تنش جدا کرد
بعدم بردش تو حیاط پشتی همین خونه
خیلی التماس کردم
ضجه زدم
به خودم فحش دادم
اما مش رحیم که به قول خودش اجنه تسخیرش کرده بودند
به التماس هام گوش نداد و مثل سگهای هار بچمو جلو چشمم سربرید
بعد از معصومه شوهرش حمید و کشت و جنازش انداخت تو اون اتاقک ته زیر زمین
چه شبهایی رو که من با جنازه حمید تنها بودم
از اون روز تا الان سی سال گذشته و چیزی جز اسکلت جنازه حمید چیزی نمونده
اوایل بخاطر بوی گندی که گرفته بود همش بالا میاوردم تا اینکه از یه جایی به بعد حالم از خودم بهم میخورد

اشکاشو با دستش پاک کردو گفت
میدونی سی سال حموم نری و لباس عوض نکنی یعنی چی
میدونی سی سال رنگ آفتاب و نبینی یعنی چی
خیلی دلم براش سوخت
طفلی باید خیلی قوی بوده باشه
که تونسته این همه فاجعه رو تحمل کنه
با حرفاش نفرت بدی نسبت به مش رحیم تو وجودم پیدا شد
غرق افکار و گفته های پدر معصومه بودم که حس کردم مراد داره تکون میخوره

به نام خدا
#تاوان یک اشتباه
قسمت هجدهم
مراد از شدت ضربه ای که به سرش خورده بود درده، زیادی داشت
به محض به هوش اومدن
دستش و گذاشت رو سرشو
آخی کشید و گفت
‡اینجا کجاست
چرا دست و پام بستس
خودمو کشوندم کنارشو گفتم
آروم باش چیزی نیست
اینجا زیر زمین خونه مش رحیمه
مراد که تازه دوهزاریش جاافتاده بود گفت
چی_____؟ زیر زمین
دست شو گذاشت رو سرشو گفت
اصلا نفهمیدم کی زد تو سرم
خیلی درد میکنه
گفتم
راس میگی
به جز من و تو و مش رحیم کسی اونجا نبود
مش رحیم زد تو سر من اما تو چرا افتادی
مراد گفت

خودمم نمیدونم فقط یه ضربه رو سرم حس کردم و دیگه نفهمیدم چی شد
مراد از شدت درد سرشو به دیوار فشار میداد اون قدر محکم که گفتم الانه که سرش منفجر شه

مراد این قدر پرت دردش بود که توجه پدر معصومه نشد
روبه مراد گفتم
راستی مراد تو از پدر معصومه خبرنداری
مراد نگاهی به من انداخت و گفت
حالت خوبه استاد
تو این اوضاع یاد پدر معصومه افتادی
چراغ موبایلمو گرفتم سمت پدر معصومه و به مراد گفتم
این و میشناسی
مراد با دیدن پدر معصومه
که انگار جن دیده باشه
گفت
بسم الله
این دیگه کیه
نگاهی به من انداخت و گفت
این دیگه کیه رستم
اینجا چی کار میکنه
لبخندی زد و گفتم اگه بگم پدر معصومست باور میکنی
مراد خندهء تمسخر آمیزی زد و گفت محاله
پدر معصومه سی ساله مرده
خواستم بهش توضیح بدم
که پدر معصومه گفت
نه پسر جان
معلمت درست میگه
من پدر معصوم همون دختری که مش رحیم ازش خواستگاری کرد
پدر معصومه که دوباره خاطرات تلخش تداعی شده بود
بغض کرد و گفت
اون نامرد معصومو کشت شوهرشو کشت
سی ساله عازگاره من و اینجا زندانی کرده و هیچ کس نمیفهمه من زنده
یاد حیاط پشتهی افتادم
یاد اون دو تپهء خاک
یاد حرف مش رحیم که میگفت
از امشب ما پنج نفریم
رفتم سمت مرادو گفتم

مراد

یادته گفتمی مش رحیم ز نشو تو خورش خاک کرده
مراد بی حال و بیتفاوت سری تکون داد و گفت اره
گفتم

اما تو حیاط پشتی دوتا قبر بود
که ممکنه یکیش قبر معصومه باشه
پدر معصومه گفت
خودشه

من بودم که معصومه رو اون حیاط پشتی دفن کرد
خودم دیدم بچمو انداخت تو چاله و من هیچ کاری نمیتونستم بکنم
حرف پدر معصومه که تمام شد،

مش رحیم مثل اونایی که تازه بساطشون رو جمع کردن با کابلی که تو دستش بود اومد تو زیر زمین نعره
میکشید و فحش میداد

از چشماش میشد فهمید که رفتارش دست خودش نیست

با کابلی که تو دستش بود افتاد به جون ما سه تا

و از جایی که دست و پامون بسته بود هیچ کاری نمیتونستیم بکنیم
تقریبا یک ساعت از مش رحیم کتک خوردیم

صورت و بدنمون سیاه و کبود شده بود،

لب من پاره شدو خون زیادی ازش میومد

بعد از اینکه حسابی کتک خوردیم

مش رحیم دست از سرمون برداشت

وگفت

جنها میگن برا امروز بسه

اما فردا دوباره میام و پدرهر سه تون رو در میارم

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت نوزدهم

با رفتن مش رحیم

مراد شروع کرد به دادو بیداد کردن

درد سرش به بدنش هم سرایت کرده بود

باتمام وجود نعره میکشید

اما فایده نداشت فاصله ما تا درب حیاط خیلی زیاد بود فوق فوقش صدامون از ته زیر زمین میرسید به ابتدای اون

پدر معصومه گفت

ساکت باش مراد بی فایدست
اگه داد کشیدن دردی دوا میکرد
من سی ساله دارم داد میکشم
صدام گرفته بس داد زدمو کسی به دادم نرسید
بدنم لرزید

خدای من تا کی قراره اینجا بمونیم
نکنه سی سال بگذره و کسی سراغی از ما نگیره
دلَم برا نَن جون و آقام تنگ شده بود
کاش به حرف آقام گوش داده بودمو تو این خراب شده نمیومدم

گوشی مراد که شارژ نداشت
از من هم تو اون خراب شده آنتن نمیداد
علاوه بر اون با دسته بسته چه غلطی میتونستم بکنم
خدایا حتما تا الان همه نگران شدن

مش رحیم از زیر زمین رفت و چن دقیقه بعد با یه چسب پهن برگشت بعد از اینکه با لگداش مراد و ناکار کرد دور تا دور دهنمون رو با چسب بست فقط یه فضای کوچیک از بینمون باز بود که بتونیم نفس بکشیم
تو دلَم گفتم خدا بگم چی کارت کنه مراد
حالا بادهن بسته چی کار کنیم

مش رحیم رفت و با جملهء فردا روز آخرتونه مارو تنها گذاشت
بوی نم و رطوبت زیر زمین حسابی اذیتم کرده بود
چیزی هم نمیتونستم بگم
صدای کوبیدن در بلند شد

صدای مش رحیم و صمد که داشتند باهم صحبت میکردن به گوش میرسید
#از زبان صمد

خیلی به گوشی آقا معلم تماس گرفتم
اما تو دسترس نبود
گوشی مراد هم خاموش بود
نگران شده بودیم

تصمیم گرفتم پیام روستا و برم خونه مش رحیم
وارد حیاط شدم

حیاط مش رحیم خوف عجیبی داشت
انگار درو دیوار این خونه جن داشت
و دارن نگات میکنند

با تعارف مش رحیم رفتم تو حیاط
مش رحیم عادی برخورد میکرد

میگفت نصف شب اقا معلم و مراد رفتن مخروبه و هنوز هم برنگشتن
میگفت خیلی سعی کردم جلوشونو بگیرم اما فایده نداشت
مشغول صحبت بودم که حس کردم از زیر زمین صدا میاد
#از زبان رستم

صدای مش رحیم و صمد به گوش میرسید
مش رحیم داشت میگفت که من و مراد نصف شب رفتیم مخروبه و هنوز برنگشتیم
تو دلم التماس میکردم به صمد که حرفاشو باور نکنه
نه میتونستم راه برم نه میتونستم داد بکشم دست و پام و دهن هرسه مون بسته بود
صدای صمد که داشت با مش رحیم خداحافظی میکرد رو شنیدم
تمام سعی مو کردم و هرچی زور داشتم پیاده کردم با پاهای بستم میکوبیدم به دیوار
سعی میکردم داد بکشم اما فایده ای نداشت
کوبیدم به دیوار اون قدر محکم که حس کردم پاهام داره میشکنه
تا اینکه صمد به مش رحیم گفت
مش رحیم از زیر زمین خونت صدا میاد
مش رحیم خنده ای زد و گفت چیزی نیست حتما گریست
خودت که میدونی زیر زمین گربه زیاد وجود داره
اما صمد اومد سمت زیر زمین حتی داخلشم نگاه کرد اما چون اونجا تاریکی مطلق بود متوجه ما نشد
من فقط ضربه میزدم و تو دلم به صمد التماس میکردم که نرو
صمد مشکوک شده بود
اما مش رحیم خبیث تر از این حرفا بود
صداشو نازک کرد و با حالت مظلومانه ای گفت
چیزی نیست آقا صمد
گفتم که گریست
صمد رفت و تمام امیدم یکدفعه ناامید شد

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت بیستم

تمام بدنم درد گرفته بود زمین زیر زمین سخت و زبر بود
من و مراد نمیتونستیم این شرایط و تحمل کنیم اما انگار پدرمعصومه
با این وضعیت انس گرفته بود
چه قد بده یه نفر به شرایطی عادت کنه که اصلا باب میلش نیست
خدا میدونه چه چیزی در انتظارمونه
از طرفی هم نیاز به قضای حاجت داشتم که شدید اذیتم میکرد

تنها ارتباطی که میتونستم با مراد بر قرار کنم ارتباط چشمی بود سعی کردم خودمو به مراد برسونم
طفلی با لگدی که مش رحیم بهش زده بود زیر چشمش کبود شده بود
داشت کم کم هوا تاریک میشد با تاریک شدن هوا اون یه ذره نوری هم که تو زیر زمین بود از بین رفت
همه چی تاریک شده بود

درد

گرسنگی

تشنگی و چند مشکل دیگه اون شرایط رو از جهنم سخت تر کرده بود نمیدونستم چی کار باید بکنم
ترجیح دادم پلکامو رو هم بزارم بلکه خوابم ببره
نصف شب دوباره با همون صدا از خواب بیدار شدم
اما این دفعه صدا متفاوت بود صدای ضجهء یه پسر بچه
که قاطی اون صدای قبلی بود
نالہ سرسام آوری بود

این روستای نفرین شده چه شبهای مزخرفی داره که هر شبش بدتر از شب قبل روح انسان رو ازار میده
مراد هم بیدار شده بود سعی کردم باهاش حرف بزنم اما نشد حتی نمیتونستم کلمات رو تلفظ کنم
صدای ناله و جیغ کشیدن یک زن مثل مته تو سرم بود که

یکدفعه صدای هم همه ای تو حیاط بلند شد صدای مش رحیم بود با چن نفر دیگه

اول فک کردم از مدرسه اومدن دنبال مون

اما اون صداها اصلا برام آشنا نبود صدایی کلفت و خش دار که مضحک ترین صدا بود که تا حالا شنیده بودم
ازلابه لای اون همه شلوغی صدایی باعث شد من و مراد نفسمون حبس شه و بالا نیاد
ناخواسته به هم نگاه کردیم

از چشمای مرادمیشد فهمید که کاملا امیدشو از دست داده

صدایی که مدام میگفت

گوشت آدمیزاد

چن لحظه ای بیشتر طول نکشید که درب زیر زمین باز شد

مش رحیم در حالی که اسامی عجیب غریبی رو زمزمه میکرد وارد زیر زمین شد

یه اسمهایی که اصلا شبیه اسم آدمیزاد نبود

این قدر عجیب بود که حتی نتونستم حفظشون کنم

مش رحیم حالت طبیعی نداشت

حالتی شبیه همون حالتایی که دیوونه میشد و مراد بداقبال و به باد کتک میگرفت

داشت باخودش حرف میزد

اما انگار با خودش نبود

مدام به دو طرفش نگاه میکرد و یه چیزایی میگفت تا اینکه با انگشتش به من اشاره کرد

آب دهنمو قورت دادم خودمو عقب کشیدم اما مش رحیم جلو و جلوتر میومد

تو چشمام خیره شد و با لحن تهوع آوری گفت

میگن اول تو رو بکشم
با چشمم التماس کردم که کاریم نداشته باشه
زور زدم اشکام نریزه
مش رحیم یه چاقو از پاچه شلوارش بیرون آورد
شروع کرد به خندیدن به دو طرفش نگاه میکرد
که یکدفعه صدایی خش داری به گوشم رسید از حالات مراد و پدر معصومه معلوم بود که اون هاهم صداری میشنوند
مراد با اضطراب به من و با التماس به مش رحیم نگاه میکرد
اما پدر معصومه بی تفاوت بود انگار این صحنه هارو قبلا دیده بود براش عادی بود فقط به گوشه ای خیره شده بود
و اشک میریخت
صدا مدام میگفت
بزن مش رحیم تو مجبوری بزنی
وگرنه نابودت میکنم
بزن مش رحیم بکشش خلاصش کن هم خودت راحت میشی هم ما
مش رحیم دستشو برد بالا چشمامو بستم
مراد شروع کرد دست و پا زدن
صدای ناله هاش از پشت دهن بستش جیگرمو آتیش میزد
شهادتینمو گفتم و منتظر فرود اومدن چاقو به قلبم بودم
که یکدفعه مش رحیم قهقهه مستانه ای زدو شروع کرد به دور خودش چرخیدن
چرخید و چرخید که افتاد روزمین
مثل حیوانات چهار پا راه میرفت و پارس میکرد حالت چندش آوری گرفته بود
عرقام از سرو کولم سرازیر شده بود
متعجب و وحشت بار بهش نگاه میکردم
مش رحیم مٹ سگی که رم کرده بود پارس میکرد انگار نقشش رو خوب یاد گرفته
شروع کرد به بو کشیدن
بومیکشید و سمت من میومد
از قبل بیشتر ترسیده بودم اومد جلو و جلوتر
دهن شو آورد جلو گوشم
فک کردم میخواد چیزی بهم بگه
اما وحشی گوشم رو گاز گرفت
اون قدر محکم که حس کردم لاله گوشم شکست
از اعماق وجود درد کشیدم
تودلم هر چی فحش بلد بودم بار مش رحیم کردم و از شدت درد چشمامو به هم فشار دادم
مش رحیم زیر چونمو گرفت و گفت دردت اومد اره
با اخم نگاش کردم

بهش بر خورد موهامو چنگ زد و سرمو کوبید به دیوار
دلَم میخواست دادبکشم اما نمیتونستم
شروع کردم به دست و پا زدن
که مش رحیم دوباره موهامو گرفت
انگشتشو آورد جلوی بینیش و گفت
هییییییش خفه
اروم باش آقامعلم
دستشو آورد رو چسبی که به دهنم زده بود چنان وحشیانه چسبه از روی دهنم جدا کرد
از اعماق وجود سوختم
چسب پهن به سی بیلام متصل شده بود که با جدا شدن چسب کنده شدن سی بیلام رو ذره ذره حس کردم
از چشمم آب میومد
مش رحیم که حال نزارمو دید با کنایه گفت
چطوری جوون مٹ اینکه حالت خوب نیست
از شدت عصبانیت دندونامو به هم فشار دادمو گفتم
خفه شو حیوون
چی از جون ما میخوای
مش رحیم که حسابی آتیشی شده بود سرمو گرفت و چاقو رو گذاشت زیر گلو و گفت
خفه شو بچه پر رو
اگه خناس (اسم یکی از اجنه) مانع نشده بود الان دل و رودت کف زمین افتاده بود
صورتمو برگردوندم
دیگه هیچی برام مهم نبود
بهش گفتم
تو یه حیوونی
یه حیوون رم کرده که جز خودت به هیچ چی فک نمیکنی
فک میکنی نمیشناسمت
تو اون قدر پلیدی که بخاطر هوس خودت معصومه همون دختری رو که عاشقش بودی رو کشتی تو حتی به
عشقتم رحم نکردی
مراد دست و پا میزد
با چشمش التماس میکرد که هیچی نگم
اما من دیگه بریده بودم
تو بی رحم ترین و خبیث ترین موجودی هستی که تا الان دیدم
مش رحیم لگدی به دهنم زد و گفت
دهن تو ببند آق معلم
ببر اون صداتو

اگه معصومه کشته شد حقش بود
اون عوضی عشق من و به یه تاجر فرش فروش فروخت
اونو و شوهرش و کشتم تا بلکه دلم اروم بگیره اما نگرفت
نگاهی به پدر معصومه انداخت و گفت
تا آخرین قطره خونشو نخورم ول کن نیستم
پدر معصومه بدون اینکه نگاهی به مش رحیم بندازه بی توجه به حرفاش فقط اشک میریخت و به حال معصومش
گریه میکرد
مش رحیم دوباره شروع کرد به چرخیدن و رقصیدن
اواز میخوند و کل میکشید
داد کشید و گفت
خوب گوشاتو نو باز کنید حالا که قراره بمیرید بزارید یه چیزایی رو بهتون حالی کنم
مش رحیم حرفایی میزد که تا قبل تر از زبون مراد شنیده بودم
از زبان مش رحیم
با تیمور دست به یکی کردم
بچه سید و کشتیم بعدشم همه جا جار زدیم که بچه سید از روستا رفته
اما از اون روز به بعد اتفاقاتی مثل خوره افتاد به جونمون
یه روز که تیمور به خیال خودش زمین موروثه رو تصاحب شده بود در حین کار زمین فروکش کردو تیمور با هر
چی کارگر اون جابودند ناپدید شدند
از اون زمان منتظر بودم تا نوبت من بشه روز و شب از ترس بلا و عذاب از خونه بیرون نیومدم تا اینکه یه روز یه سگ
رو که تو کوچه پارس میکرد گرفتمو اوردم توخونه روش بنزین ریختم و آتیشش زدم سگ زوزه میزد و من نگاهش
میکردم از شب همون روز تسخیر اجنه شدم سی ساله گرفتار اجنه ای شدم که هر روز کارشون عذاب دادند منه
و مجبورم میکنند کارهایی رو انجام بدم که اونا میخوان
اگه مخالفت کنم کتکم میزنند
یادته اون روز بعد از مسجد با سر و صورت خونی اومدم تو
بعد از اینکه از مسجد اومدم بیرون
جنی که اسمش مره بود به من دستور داد با زنی که مسجد تنها نشسته بود گناه
کنم اما وجدانم این قدر نمرده بود که تو خونه خدا گناه کنم
بهش گفتم بزار تا زنه از مسجد بیاد بیرون اما گرفتند کتکم زدند اون قد که خونی و مالی شدم
حالم از حرفای مش رحیم به هم میخورد اون قدر بد که دلم میخواست روصورتش بالا بیارم
در ادامه گفت
بعد از اینکه ساختمون نصفه کاره موند اجنه دستور میدادند ک هر روز یکیو بکشم و جنازشو تو مخروبه حلق اویز
کنم تا با اینکار کسی جرات نکنه پاشو اون تو بزاره
آخرین بار یه مادر رو با بچه پسری که تو بغلش بود کشتم و جنازشو لای ستون کنار ورودی در دفن کردم

ازاون اتفاق هر شب صدای جیغ کشیدن زن توتام روستا به گوش میرسه صدایی که خیلی ها رو از اینجا فراری داده

اونایی هم که موندند نوبت به نوبت میرن سینهء قبرستون
این روستا تسخیر اجنست و کاملاً باید از ادمیزاد خالی بشه

به نام خدا
#تاوان یک اشتباه
قسمت بیست و یکم
مش رحیم داشت حرف میزد
که داد کشیدم
خفه شو
ببند دهن تو لعنتی
تواین قدر پستی که اولاد پیغمبر و بخاطر چند متر زمین کشتی
تو چیزی از یزید کمتر نداری
سعی کردم دستمو باز کنم
که مش رحیم دوباره با لگدش کوبید تو دهنم
پاره شدن لبم رو با تمام وجود حس کردم
خون تمام فضای دهنمو گرفته بود
مراد دست و پا میزد که کمکم کنه اما نمیتونست
مش رحیم که حسابی آتیشی شده بود نگام کرد و گفت
قبل از همه تو رو میگویم
پسرهء جسور
بعدشم با فندکی که تو جیبش بود سیگارشو روشن کرد و دودشو فوت کرد، تو صورتم
سینم حسابی سوخت
سرفه های خشکی میزدمو و حالم از بوی سیگار بهم میخورد
مش رحیم که حساسیت من و دیده بود
به این کارش ادامه داد و میخندید
منم سرفه امانمو بریده بود
صورتمو بر گردوندم که دود سیگار وارد ریه هام نشه
اما مش رحیم به هر طرف میچرخید و دود سیگارشو فوت میکرد تو صورتم
تا اینکه رسید به ته سیگار

ته سیگار و برداشت و گرفت رو پیشونیم
از اعماق وجود داد کشیدم
جلز و ولز کردن پوستمو حس کردم
این قدر سوختنش اذیتم میکرد که دلم میخواست از حال برم و هیچ وقت برنگردم
دندونامو از شدت درد به هم فشار میدادم تا از دردش کاسته بشه
مش رحیم از جاش پاشد و با لگدی که بهم زد رفت سمت در
صورتشو برگردوند و با لبخند شیطانی که رو لبش بود گفت تا طلوع خورشید بیشتر زنده نیستید
بی تفاوت به حرفش فقط ناله میکردم و درد میکشیدم
چن دقیقه بعد درب خونه به صدا در اومد و مش رحیم با چهار نفر مرد لات تر و گنده تراز خودش وارد زیر زمین
شد
پدر معصومه با دیدن اونا شروع کرد به کشیدن پاهاش روی زمین
یه چیزایی میگفت که بخاطر چسب روی دهنش واضح نبود چی میگفت
حدس میزدم پدر معصومه اونا رو بشناسه چهار فری پیچ پیچ میکردندو من رو نگاه میکردند
یکی از اونا که چهارتای مرادو تو جیبش میزاشت نزدیک من اومد و گفت
توتوان بزرگترین اشتباه تو پس میدی آقای معلم
بعد هم خندید و گفت
بهت تذکر دادم این روستا نیا
اما گوش نکردی
شو که شده بودم
باورم نمیشد
این همون مردی بود که پشت تلفن من رو تهدید به مرگ کرد
همونی که گفت جول و پلاس تو جم کن وازاین روستا برو
نگاش کردم و گفتم
ت..توووو
خندش شدید تر شد و گفت
بهت گوش زد کردم پاتو تو این روستا نزار
گفتم هرکی اینجا اومده زنده نمونده
چشماشو ریز کرد و گفت
خودت مقصری جَوُون
بعد از اینکه دهنمو با چسب بستند از زیر زمین رفتند بیرون
کاملا امیدمو ازدست داده بودم
وبه چیزی جز مرگ فکر نمیکردم
صدای اذان بلند شد
خواستم نماز آخرم رو بخونم

نه وضو داشتیم نه میتوستیم تیمم کنم
لباسام هم خونی و خاکی بود
طرف قبله رو هم نمیدونستم صورتمو برگردوندم گوشه‌ء زیر زمین نیت کردم تو دلم گفتم
الله اکبر
بسم الله الرحمن الرحيم....

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت بیست و دوم

مراد از گوشه چشم اشک میریخت و به سرانجامی نامعلوم فک میکرد و همچنین پدر معصومه
زیر لب زمزمه میکردم

امن یجیب المضطر اذا دعاه و یكشف السوء

که یکدفعه برقی چشمامو به خودش خیره کرد

یه چیزی داشت برق میزد

کشون کشون خودمو رسوندم به اون شیء

با دیدنش برق امید تو چشمام درخشید

همون فندکی بود که مش رحیم باهش سیگارشو روشن کرده بود جا گذاشته بود تو زیر زمین

چرخیدمو پشت مو کردم به فندک

با دستای بستم فندک و برداشتم و نگه داشتم تو دستم خدا میدونه چه قدر زور زد که فندک و تو کف دستم

ثابت نگه دارمو تنظیمش کنم با طنابی که به دستم بسته بود

با انگشت اشارم فشار اوردم رو ضامن فندک

فندک روشن شد اما از یه طرف انگشتم توان این و نداشت که مدتها رو ضامن باشه

علاوه براون حرارت فندک دستمو اذیت میکرد

خواستم فندک و ول کنم

که نگاه معصومانهء مراد که التماس میکرد استقامت کنم باعث شد محکم تر بشم

طناب شروع کرد به ذوب شدن

مذابه های طناب میریخت رو دستم

باتمام وجود گوشت بدنم میسوخت

چشمامو دندونامو بع هم فشار میدادم

که مبادا ناله ای از دهنم در بره و بقیه رو خبر دار کنه

ذره ذره مذابه های طناب رودستم میچکید و تمام وجودم رو میسوخت

و ته دل خدا خدا میکردم گاز فندک تموم نشه

نگاهی به بیرون انداختم هوا داشت کم کم روشن میشد

تو دلم به طناب التماس میکردم

تورو خدا کنده شو

نگاه مراد

اشکای پدر معصومه همه امیدشون به من

بود

حس کردم دستم شل شد

طناب پاره شده بود اما نه به طور کامل

هنوز چند رشته از طناب باقی مونده بود

فندک و انداختم روزمین

با اینکه دستام توانشونو از دست داده بود

و حسابی سوخته بود

اما هرچی زور داشتم پیاده کردم و طناب و به دو طرف دستام کشیدم

تا اینکه با کمال ناباوری دستم باز شد

خواستم چسب دهنمو باز کنم

که یکدفعه مش رحیم وارد زیر زمین شد

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت بیست و سوم

با اومدن مش رحیم دستامو پشت سرم پنهان کردم که مبادا بویی بیره

یه راست اومد بالا سرم

توچشام خیره شد

نتونستم به چهره وحشت ناکش نگاه کنم

بویی کشید و گفت

بوی چی اینجاست

بوی سوختنی میاد

آب دهنمو قورت دادم

خدا خدا می کردم که طناب رو زمین و نبینه

چاقو رو از تو جیبش درآورد

نگه داشت زیر گلوم

چشامو از ترس به هم فشار دادم با نوک چاقو خراشی رو صورتم انداخت

پوست صورتم خراش خورد و خون کمی ازش بیرون زد

فک کردم دیگه کارم تمومه

مش رحیم چاقوی خونی رو لیس زد

حالم داشت بهم میخورد
رفتار چندش اورش طبیعی نبود
مطمئن بودم پای اجنه در میون باشه
مش رحیم صورتشو سمت مراد چرخوند اروم اروم داشت میرفت سمت مراد
فرصت خوبی بود
همون طور که داشت سمت مراد میرفت
یکی از پاهاشو گرفتمو کشیدم سمت خودم
مش رحیم با صورت خورد زمین
با اینکه سنش بالا بود اما آخ نگفت
خواست بلند شه که هیكلمو انداختم رو بدنش با دستام جلوی دهنشو نگه داشتم که داد نکشه
خیلی تلقی زد بلند شه اما من همچنان زورمو رو بدنش نگه داشتم تا مراد، کمکم کنه
با تلاش بی وقفه مش رحیم
سرشو با دست گرفتمو چند بار کوبیدم رو زمین
مش رحیم بیهوش نقش زمین شد
مراد که دست و پا میزد دستاشو باز کنه خودشو کشوند سمت مش رحیم
به مراد گفتم بدنتمو بنداز روش تا من فرصت کنم پاهامو باز کنم
گره کوری که به پاهام بود رو با هزار زحمت باز کردم
پاهام که باز شد دست و پای مراد و باز کردم و چسب دهنشو کندم تا بتونه حرف بزنه
مراد که خون تو دست و پاش جمع شده بود در حالی که دستاشو ماساژ میداد گفت
دستت درد نکنه.....استاد
مکشی کردم به مراد نگاه کردم
چه قد دلم تنگ شده بود برا صدات
ممنم همین طور استاد
فضا داشت رمانتیک میشد که یادم افتاد وقت زیادی نداریم
به مراد گفتم تو برو دست و پای پدر معصومه رو باز کن
من این و میبندم وقت نداریم
دست و پای مش رحیم و با تمام وجود محکم بستم که باز کردنش کار حضرت فیل باشه
زیر بازوی پدر معصومه رو گرفتم و اروم اروم اومدیم بیرون
اول از همه من رفتم بیرون تا سرو گوشی آب بدم
چشمم افتاد به دسته کلیدی که به قفل باز شده اویزون بود نگاهی به داخل انداختم و دسته کلیدو گذاشتم تو
جیبم از زیر زمین رفتم بالا اون چهار تا نره غول داخل هال نشسته بودند و مشغول کشیدن مواد، بودند
بوی مواد سگ مش رحیم و از خود بی خود کرده بود و مدام پارس میکرد
با اشاره دستم

مراد و پدر معصومه از زیر زمین او مدن بیرون پدر معصومه که تو این سی سال رنگ آفتاب و ندیده بود با دیدن نور خورشید چشماشو بست تا اذیت نشه

اشک شوق تو چشماش جمع شده بود خواست حرف بزنه که با انگشتم اشاره کردم و گفتم ساکت وبعد هم نگاهی به شیر بونی انداختم

اون چهارتا گرم سیخ و سنگ خودشون بودند که متوجه ما نشدن دستمو بردم سمت ضامن در با خوشحالی ضامن و کشیدم

اما در کمال ناباوری در باز نشد
لبخند رو لبم خشک شد،
نگاهی به ضامن انداختم
خدای من
در از داخل قفل شده بود
مراد گفت از دیوار بریم بالا
نگاهی به پدر معصومه انداختم
پدر معصومه نگاهی نا امیدانه زد و گفت
من نمیتونم برم بالا توانشو ندارم
به مراد گفتم این نمیتونه بره بالا
در ثانی اون چهارتا متوجه میشن نمیتونیم در بریم
بهتره بریم تو زیر زمین تا کسی بویی نبرده تا شب یه فکر بهتری بکنیم
مرادگفت
اما مش رحیم؟؟؟

اون بیهوشه دهنشم بستس دست و پاشو با طناب بستم اون نمیتونه کاری بکنه
با ناامیدی برگشتیم تو زیر زمین
با صحنهء عجیبی مواجه شدم
مش رحیم نبود
باتعجب گفتم
پس مش رحیم کو؟؟
مراد گفت مگه تو نگفتی بستیش
دستی به موهام کشیدم و گفتم
یعنی چی
خودم محکم بستمش هم دست و پاشو هم دهنشو
یعنی کجا میتونه رفته بشه
که یکدفعه درب زیر زمین بسته شد و
صدای قهقههء مش رحیم از توحیاط شنیده شد

به نام خدا
#تاوان یک اشتباه
قسمت بیست و چهارم
مراد دوید سمت در
نرده پنجره گرفت و شروع کرد به تگون دادن
باز کن لعنتی
لعنت به تو
لعنت به همتون
بازگنننن این درو
در مقابل فریادهای مراد
فقط خنده های مش رحیم شنیده میشد
با ناامیدی دستمو گذاشتم رو شونه مراد
فایده ای نداره مراد اون درو باز نمیکنه
مراد مستی به دیوار کوبید و گفت
لعنتی چطور دست و پاشو باز کرده
منم نمیدونم
من که دستشو از پشت بسته بودم پاهاشو دهنشو همه رو محکم بستم نمیدونم چطور باز کرده
خودشو
پدر معصومه که از قبل ناامیدتر شده بود گفت
من که گفتم
مش رحیم موجود عجیبیه
کارایی میکنه که عقل جن هم قد نمیده
اصلا اون خود جنه جن
باعصبانیت نشستم رو زمین با دراز کردن پاهام یه برآمدگی تو جیبم حس کردم
دستمو گذاشتم روش
برق امید تو چشمام درخشید
ناخواسته خندیدمو گفتم
هنوز دیر نشده هنوز میشه راه فراری پیدا کرد
دستمو بردم تو جیبمو دسته کلیدی رو که برداشته بودم آوردم بیرون
مراد، گفت
این چیه استاد
با خوشحالی گفتم کلید همون قفله که به دره
مراد با خوشحالی کلیدو ازم گرفت و گفت

دمت گرم
کی برش داشتی
همون لحظه که خواستیم بریم بیرون ...
الان به دردمون خورد
فقط خدا کنه بتونیم ازبین این همه کلید
کلیدو قفل و پیدا کنیم
مراد گفت
پیدا میشه استاد
همین که دسته کلید پیشمونه خداروشکر
نگاهی به پدر معصومه که یه گوشه کس کرده بود انداختم و گفتم
تو خوشحال نیستی؟؟
کلید تو دستمونه ها
پدر معصومه با بی تفاوتی گفت
رفتن و موندن من اینجا چه فرقی میکنه
وقتی نه معصومه ای هست نه زن و زندگی
لبخند رو لبم خشک شد
طفلی پدر معصومه
حسابی افسرده شده
نیاز به درمان داره وگرنه ممکنه حالش بدتر شه
مراد افکارمو پاره کردو گفت باید تا شب صبر کنیم که اونا کپه مرگشونو بزارن اون وقت میشه فرار کرد
نگاهی به مراد انداختمو گفتم
یه مشکلی دیگه هم هست
مراد گفت
چی؟؟؟
اینکه در زیر زمین از پشت قفله باید از بیرون قفل و باز کنیم اونم اگه بشه
مراد گفت استاد دست تو بیار جلو
با تعجب گفتم برا چی
مراد گفت حالا بیار جلو
هدف مراد قیاس ساق دست و انگشتای دستمون بود
مراد ازمن هیكلی تر بود و خوبی ای که من داشتم این بود که بر عکس هیكلم انگشتای دستم باریک و کشیده بود
تو دلم گفتم ایشالله بتونم قفل و باز کنم
مشغول صحبت با مراد بودم که یکی از واون چهار تانره قولای بالا اومد پشت در
با صدای خشن تر ازخودش گفت
آهاای آق معلم باتوام بیا دم در

کلیدو تودستم مشت کردم و رفتم پشت در
با بیحوصلگی گفتم بنال چی کارم داری
با عصبانیت گفت
امشب دوئه شب کارهرستون تمومه
مش رحیم گفت بهتون بگم بلکه بخوان آخر عمری با خدا رازو نیاز کنید
بعد هم قهقهه زدو رفت
مراد پرسید چی کارت داشت
بدون اینکه جواب مرادو بدم رفتم توفکر
یعنی راز قتل‌های مش رحیم با اون صدای نصف شب چی میتونه باشه
چرا مش رحیم برا کشتن ما زمانی رو انتخاب کرده که دقیقا مصادف میشه با اون صدای مخوف

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت بیست و پنجم

مرادگفت نمیخواهی بگی چی شده

نگاهی به پدر معصومه انداختم و نگاهی به مرادو گفتم

مش رحیم گفته امشب ساعت دوئه نصف شب هممون الفاتحه....

از زبان امیر علی

با ناپدید شدن استاد و مراد همه نگران شدیم چن باری صمد چن باری مدیر مدرسه و چن باری هم خود من

اومدیم دم در خونه مش رحیم

اما هر دفعه مش رحیم میگفت

آقای معلم و مرادرفتن مخروبه و دیگه هیچ وقت برنگشتن

با صدایی که از مخروبه بلند میشد احتمال زنده بودن مرادو رستم خیلی کم بود یه بار هم مدیر تصمیم گرفت

مراسم ختمی برا استادو مراد بگیره

اما یه جای کار خیلی مشکوک بود

اینکه هرکس تو مخروبه کشته میشد

جنازش بعد از چن روز همونجا حلق آویز پیدا میشد

اما چرا خبری از استاد و مراد نبود

هیچ کس نمیدونست چه بلایی سرشون اومده و چه اتفاقی افتاده

تا اینکه تصمیم گرفتم تو خونه ای که روبه روی حیاط مش رحیم بود چن روزی بمونم شاید بتونم سر نخ پیدا

کنم

دقیقا طبقه دوم اون خونه اتراق کردم طوری که کاملا جلوی خونه مش رحیم و رفت و آمدشون رو میتونستم زیر

نظر داشته باشم

اما خبری از استادو مراد نبود تا اینکه یه شب

از زبان رستم

ساعت به یک و نیم شب رسیده بود و هنوز از بالا صدا میومد

مراد با عصبانیت گفت

اونا که هنوز بیدارن صدای خنده هاشون و مستیشون داره میاد

فک نکنم بتونیم فرار کنیم

با ناراحتی رفتم سمت در به مراد گفتم

مراد دعای ناد علی رو بلدی

مراد گفت فقط نصفشو اونم تا اونجایی که میگه بولایتک یاعلی یاعلی یاعلی

خوبه همون خوبه بخونش

مراد شروع کرد به خوندن زیر لب من هم زمزمه میکردم بولایتک یا علی یا علی یاعلی

برا اینکه صدای کلیدا در نیاد نخي که دور کلیدا بسته بود رو با دندون جویدم تا کلیدا از هم جدا شن

دستم اروم از لابه لای نرده ها بیرون آوردم خودم و کش دادم تا دستم به قفل برسه از طرف دیگه هم بایه دستم

کلیدایی رو که مراد یکی یکی دستم میداد و میگرفتم و تست میکردم

۱۵ تا کلیدو تست کردم اما قفل باز نشد دستم خشک شده بود

چشمامو بستم و گفتم

بولایتک یاعلی یاعلی یاعلی

هفت تا کلید دیگه رو هم تست کردم اما نبود نگاهی به ساعت مچیم انداختم

پنج دقیقه مونده بود به دو

زمزمه کردم یاعلی خودت کمکم کن

عرقام روسرو صورتم میریخت با ناامیدی یه کلیددیگه رو از مراد گرفتم و گفتم یاعلی

کلیدو چرخوندم

با کمال ناباوری بین اون همه ناامیدی قفل باز شد

با اینکه از اعماق وجود خوشحال بودیم

اما خوشحالیمون رو تو وجودمون حبس کردیم

با اشاره من بامراد و پدرمعصومه از زیر زمین اومدیم بیرون از بالا هنوز صدا میومد

اروم و بی سرو صدا بدون کفش و دمپایی سمت درب حیاط به راه افتادیم که متاسفانه...

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت بیست و ششم

که متاسفانه با درب بسته روبه رو شدیم

مش رحیم درب خونه رو چند قفله کرده بود

دیگه داشت اعصابم به هم میریخت دلم میخواست مش رحیمو با هرچی که تو این خونست آتیش بزنم

سوز بدی داشت میومد

دستام حسابی یخ شده بود

هوا کاملاً مه آلود

چیزی به دو نمونه بود یه چیزی مثل دودقیقه

به مرادگفتم باید از در بریم بالا از ابتدای در تا اتاق مش رحیم یکم راه طول و درازی بود یه راه روی دراز و باریک

اما سایه مش رحیم که چاقو رو از یکی گرفت به وضوح دیده میشد

هول شده بودم

یکم صدامو بردم بالا و گفتم

مگه باتو نیستم مراد بجنب دیگه برو بالا مراد گفت

آخه پدر معصومه

حرف مراد نیمه تموم موند که صدای جیغ و دلخراش هر شبی بلند شد

صدای قهقهه مش رحیم و دارودستش هم بهش اضافه شده بود

مراد پرید رو دیوار رفت بالا

با دستام قلاب گرفتم و به پدر معصومه گفتم یالله برو بالا

من نمیتونم رستم شما برید من اینجا میمونم

با عصبانیت گفتم بجنب وقت نداریم

پدر معصومه شونه هامو گرفت و از رو دستم رفت بالا

که یکدفعه نوری مثل نور چراغ قوه خورد تو صورتمون

پشت بندش صدای مش رحیم میومد که داد میزد کی اونجاست؟

پدر معصومه از شدت ترس خورد زمین خواستم بلندش کنم که دستشو عقب کشید

تو برو رستم

تو با مراد برو

من امیدوی به زنده موندن ندارم

اما....

گفتم برید

مش رحیم و دارودستش، داشتن میدویدن سمتمون

که با صدای مراد که میگفت استاد بیا دیگه

به خودم اومدم از رو دیوار پریدم تو کوچه و پشت سر مراد شروع کردم به دویدن

خوبی اینجا بود که درب خیاط قفل بود و مش رحیم تا خواست قفل و باز کنه ما تونستیم یکم از اونجا دورشیم

کوچه های تنگ و تاریک اون روستا رو پیچ در پیچ میدویدیم و کمک میخواستیم

اما هیچ کس به دادمون نرسید انگار این روستای نفرین شده خیلی وقته مُرده

بی حال و بی رمق رسیدیم به یه ساختمون نیمه کاره و مخروبه

صدای جیغ و دلخراش هر لحظه نزدیک تر میشد

مراد گفت استاد این همون مخروبه ای هست که بهتون گفتم

صدا از این تو میاد

همه جا تاریکی مطلق بود ورودی ساختمون یه سگ چرکوئه و ولگرد خوابیده بودو زوزه میکشید
داخل ساختمون پر از آشغال و کثافت بود نور موبایلمو روشن کردم تا بتونیم جلو پامون رو ببینیم
که یکدفعه نوشت باطری ضعیف است

اه لعنتی

حالا با این تاریکی چی کار کنیم

صدای ناله از ته زیر زمین از کنار انباری میومد رفتیم جلوتر مراد گفت

خب گوش کن استاد صدا از داخل ستون میاد

یاد حرف مش رحیم افتادم که گفت

تومخروبه داخل یه ستون یه زن و با بچش دفن کرده

که یکدفعه حس کردم یه دست نشست روی شونم

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت بیست و هفتم

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم شروع کردم به دویدن و تنها چیزی که یادمه این بود که وحشت زده مرادو صدا
میزدم

از نور ماه برا روشنایی استفاده میکردیم و یکی در میون پله ها رو میرفتیم بالا

از دیوارا خاک میریخت پایین و گردو خاک زیادی ایجاد کرده بود طوری که انگارالانه ساختمون فرو بریزه پایین

یاد پدر معصومه افتادم خدا کنه تا الان زنده باشه

نباید تنها تو اون خونه میموند

تو تاریکی مطلق که فقط بانور ماه روشن بود وجود جغدو چن تا کفتر و تارهای عنکبوت و صدای جیغ هرشب و

خنده های بی امان مش رحیم و چن نفر دیگه که فقط، صداشون بود

وحشت زیادی تو دلم ایجاد کرده بود

با تمام وجود خدا رو صدا میزدم و ازش میخواستم کمکم کنه

مراد جلوتر از من پله ها رو میرفت بالا و من هم پشت سرش

پله ها خیلی سست بود پله هایی که فقط تا مرحله آجر چینی پیش رفته بود

تو اون تاریکی پام به یکی از اجرا گیر کرد و با صورت خوردم زمین

از دماغم خون میومد خواستم بلند شم که حس کردم سرم گیج میره

مراد برگشت و بالا سرم نشست

نفس زنون گفت

پاشو استاد باید یه کاری بکنیم

نگاهی به پایین انداختم

صدای خندهء مش رحیم و قهقههء چن نفر دیگه که فقط سایشون دیده میشد روانمو به هم ریخته بود
با ناامیدی گفتم

دیگه نمیتونم

این جا آخرشه من تاوان اشتباهمو دارم پس میدم مراد
من نباید پدرمو تنها میزاشتم بخاطر جاه طلبی خودم پشت کردم به خانوادم
تاوانشم شد این

مراد دستشو دراز کرد و گفت فعلا وقت این حرفا نیست پاشو بریم پشت بوم اونجا شاید به خونه های همسایه راه
داشته باشه از جام پاشدم دوباره شروع کردیم به دویدن

این پله های لعنتی چرا تمامی نداره مراد دستمو محکم گرفت و گفت صبر داشته باش من دلم روشنه
صدای بهم خوردن درب پشت بوم شنیده میشد که از شدت وزیدن باد مدام بازو بسته میشد

پریدیم تو پشت بوم سریع چفت درب و بستم تا مش رحیم نتونه بازش کنه

صورتمو که برگردوندم صحنه ای دیدم که داشت دیوونم میکرد

مراد با دستش جلوی دهنش و گرفته بود و نفسش تو سینش حبس شده بود

مش رحیم و همون چهار تا مردی که تو خونش بودند جلوم ایستاده بودندو ما رو نگاه میکردند

نگاهی به در انداختم با لکنت زبون گفتم

م م مگه تو پ پ پایین ن ن ن بودی

مش رحیم خندهء وحشتناکی زد که میشد با خندیدنش تموم دندوناشو دید

اون چهارتا پشتشون به ما بود

مش رحیم فقط میخندیدو سمت ما میومد

من و مراد عقب عقب راه میرفتیم که شاید بتونیم راه فراری پیدا کنیم

مراد از ترسی که بهش غلبه شده بود عقب تر از من راه میرفت مش رحیم چاقویی از تو جیبش در آورد و همون طور

سمت ما میومد

آب دهنمو قورت دادمو عقب عقب راه میرفتم مراد پشت سر من بود و دستش روی شونم قرار داشت

که یکدفعه

حس کردم مراد دستشو از رو شونم برداشت

باجیغی که کشید وحشت زده صورتمو برگردوندم تا به خودم اومدم کار از کار گذشته بود

دویدم سمت مراد تا دستشو بگیرم اما نشد

مراد با تمام مهربونیش پرت شد پایین

شروع کردم به داد کشیدن

از اعماق وجود داد میکشیدمو مراد و صدا میزد

با گریه و بغض و فریاد به پایین نگاه کردم جنازهء مراد روزمین افتاده بود و خون تمام اطرفشو گرفته بود

دلم میخواست فقط داد بکشم

من داد میکشیدم و مش رحیم میخندید

از جام بلند شدم و همون طور که گریه میکردم داد زدم
کسی نیست تو این روستای خراب شده کمکم کنه
اما چیزی جز انعکاس صدای خودم به گوش نرسید

به نام خدا

#تاوان یک اشتباه

قسمت بیست و هشتم

از پشت بوم به جنازه بی جون مراد نگاه میکردم و به پهنای صورت اشک میریختم
حق مراد نبود که بخاطر گستاخی های من بخاطر کنجکاوی های بی مورد من
این طور غم انگیز بمیره

اگه من اون روز نگهش نداشته بودم کار به اینجا نمیرسید
مش رحیم نزدیک و نزدیک تر میشد و من از قبل به مرگ نزدیک تر
حس کردم اینجا دیگه پایان کارمنه

پایان زندگی دنیوی

تصمیم گرفتم خودمو پرت کنم پایین

اگه قراره بمیرم باید اون طوری بمیرم که خودم میخوام نه مش رحیم
نگاهی به پایین انداختم

تو دلم گفتم منتظرم بمون رفیق

خداحافظ ننه جون

خداحافظ آقاجون

خداحافظ دوقولوهای افسانه ای

این تاوان همون اشتباه بود

اشتباهی که بخاطر تنها گذاشتن آقاجون و ننه جون دامنمو گرفت

چشامو بستم و خم شدم تا بپریم

که یکدفعه....

از زبان امیر علی

شب و روز بیدار موندم تا شاید خبری از استاد و مراد بشه اما اثری ازشون نبود
تا اینکه اون شب در کمال ناباوری استاد و مراد از رو دیوار خونه مش رحیم پریدن تو کوچه
هوا مه آلود بود و سوز خشکی داشت اون قدر سرد که شتر با وضعش سقط میشد
با دیدن مراد و رستم خواستم برم تو کوچه که دیدم دوتایی دارن میرن سمت مخروبه
پشت بندش مش رحیم و چهار نفر دیگه که نمیشناختمشون دویدن دنبالشون
گوشی موبایلمو برداشتم و تماس گرفتم به مدیر مدرسمون و گفتم
سریع با صمدو چند تا مامور بیاین روستا

تاکید کردم زود خودشونو برسوند
جون رستم و مراد در خطر
به خاطر جو نامساعد هوا یکم طول کشید تا مامورا برسند با عجله رفتیم سمت مخروبه
اما کار از کار گذشته بود
با دیدن جنازه مراد دلم میخواست به زمین و زمان فحش بدم که چرا مراد من
عزیز ترین دوست من کشته بشه
با دیدن آقای معلم که لب پشت بوم ایستاده بود و میخواست خودشو بندازه پایین
دویدیم سمت پشت بوم
از زبان رستم
خواستم خودمو بندازم پایین که صدای امیر علی به گوشم رسید
با مشت و لگد میکوبید به در و میگفت
درو باز کنید
استاد درو بازکن
با شنیدن صدای امیر علی و آژیر پلیس
لبخندی زدمو گفتم
دیگه کارت تمومه مش رحیم
مش رحیم با عصبانیت نگام کردو گفت
کورخوندی تو هنوز من و نشناختی
بعدش چاقویی که تو دستش بود رو بازبونش لیسید طوری که زبونش بریده شد
به جای اینکه خون زبونشو تف کنه بیرون قورتشون میداد و ازاین کارش لذت میبرد
حالم داشت به هم میخورد
که امیر علی با کمک چندتا مامور دروشکوندن و اومدن پشت بوم
مامورا اسلحه هاشو نو بالا بردند و از مش رحیم و اون چهارتا خواستند تسلیم شن
اون چهار تا نره قول برعکس ظاهر قولچماقشون
ترسیدندو بلافاصله دستاشونو بردند رو سرشون
اما مش رحیم
همون طور که میخندید عقب عقب راه میرفت
یه لحظه به چشمام خیره شد، دندوناشو به هم فشار داد و گفت
همش تقصیر توئه موجود مزاحم
طاقت چشمای برزخی شو نداشتم
چشمامو بستمو ذکر لاحول ولا قوه الا بالله رو میخوندم تا قلبم قوت بگیره
که یکدفعه با صدای نعره مش رحیم چشمامو باز کردم
مش رحیم چاقویی رو که تو دستش بود فرو کرده بود تو شکمش
خون مثل فواره از دل و رودش میزد بیرون

چشمای مش رحیم از حدقه در اومده بود،
با اینکه دهنش به دندوناش چفت شده بود
اما نعره خوفناکی از گلوی مش رحیم بیرون میومد
نعره ای که گوشت و پوستمو آزار میداد
چشمامو بستمو صورتمو سه رخ برگردوندم سمت دیوار
که مش رحیم با تمام هیبتش نقش زمین شد
جنازه بی جونش کف زمین افتاده بود و فقط چشماش بود که خیره به من باز مونده بود
حال عجیبی به هم دست احساس کردم سرم از درد میخواد بترکه
با دستام دو طرف سرمو فشار میدادم که امیر علی اومد و زیر بغلم و گرفت
+تموم شد استاد
همه چی تموم شد
مش رحیم به درک رفت
جایی که از اول لایق اونجا بود
تو بغل امیر علی زدم زیر گریه
مثل بچه ها گریه می کردم و اشک میریختم
امیر علی هم نم نم اشک میریخت
این وسط مراد بود که عذاب وجدانش تا آخر عمر همراهم خواهد بود
با مردن مش رحیم طوفان شدیدی تو رو ستا وزیدن گرفت گردو خاک سیاهی تو فضا پخش شده بود
من و امیر علی و آقای مدیر رفتیم پایین
مامورا اون چهار تا نوچه های مش رحیم و بردند زندان تا سرفرصت ازشون بابت همهء قتلهایی که مرتکب شده
بودند اعتراف بگیرند
جنازهء مراد وانتقال دادند سردخونهء تبریز تا کارهای کفن و دفنش رو انجام بدن
طفلی پدر مادر مراد
طفلی نامزدش چه قدر بیتاب و مضطرب بودند
واین وسط حال من از همه خراب تر بود که خاطرات مراد یه لحظه هم ول کنم نبود
با همکاری مامورا و اعتراف نوچه های مش رحیم تمام جنازه هایی که تو مخروبه دفن شده بودند رو آوردند بیرون و
انتقال دادند قبرستان مومنین
یکی از جنازه ها جنازهء همون بچه سید بود که بعد از این همه سال صحیح و سالم مونده بود
جنازهء مادر و بچه ای که لابه لای ستون دفن شده بودند رو آوردند بیرون و منتقلشون کردند به قبرستون
بعد از اون دیگه از مخروبه صدایی نیومد، و همه چی طبق روال عادی پیش میرفت

#تاوان یک اشتباه

قسمت بیست و نهم

قسمت آخر

پدر معصومه طی یک درمان طولانی سلامتی روحی شو بدست آورد و برگشت سرخونه زندگیش خونه ای که بچه هاش بزرگ شده بودندو بعضا ازدواج کرده بودند و بچه داشتند جنازه معصومه و نیلوفر رو که چیزی جز استخون نبود از اون خونه آوردند بیرون و استخونهای پوسیده شوهر معصومه رو هم انتقال دادند قبرستون وارد خونه مش رحیم که شدم با کمال تعجب دیدم سگ مش رحیم هم مرده و زبانش از دهنش بیرون بود خونه مش رحیم پر بود از بوی تعفن و گردو غبار که با مه غلیظ قاطی شده بود با امیر علی رفتم تو زیر زمین

داشتم به ته زیر زمین جایی که جنازه شوهر معصومه بود نزدیک میشدم که یکدفعه درب زیر زمین بسته شد و از پشت در صدای خنده مش رحیم میومد صدایی که اصلا شبیه صدای آدمیزاد نبود دویدم سمت در امیر علی هم پشت سرم اومد شروع کردم به کوبیدن در امیر علی هم کمکم میکرد

هر چی صدا تو گلو داشتم بیرون ریختم و داد کشیدم کم_____ک
یکی این درو باز کنه

اما مش رحیم که بیشتر شبیه یه سراب بود لحظه به لحظه از ما دور و دور تر شد هرچی به در کوبیدم فایده نداشت

درب خونه مش رحیم باز بود و کوچه از اون انتها به راحتی دیده میشد که انگار صد ساله خالی از سکنست حیاط، مش رحیم هم جز مه و دود چیز دیگه ای نداشت و این وسط محرم تنهایی من و امیر علی صداهایی بود که اصلا به گوش آشنا نبود

دوباره شروع کردم به دست و پا زدن از اعماق جان خدا رو صدا زدم

خدا|||||||

تا اینکه صدای اذان به گوش رسید با صدایی که میگفت

رستم؟؟

رستم ...

رستم پاشو پسر

پاشو انگار خواب بد دیدی

از خواب پریدم

بدنم گر گرفته بود داشتم از تب میسوختم

بدنم خیس عرق شده بود

با استرس دورو برم و نگاه کردم و گفتم

من کجام؟؟

اینجا کجاست؟؟

امیر علی

مراد

ننه جون که بالا سرم ایستاده بود،

دستی به سرم کشید و گفت

آروم باش پسرم انگار خواب دیدی

اینجا خونه خودمونه تو هم تو خونه ای

هرچی تکونت دادم بیدار نشدی یه چیزایی تو خواب میگفتی که اصلا واضح نبود

چشمامو بستم

سرم داشت تیر میکشید

دست ننه جون و گرفتم و گفتم

آقا جون کجاست

تو اتاقشه پسرم داره نماز میخونه

از جام بلند شدم اصلا باورم نمیشد که همهء اینا خواب باشه

آبی به دست و صورتم زدمو

رفتم تو اتاق آقا جون

خم شدم دستشو بوسیدم و گفتم

من

من....

تو چی پسرم

من

میخوام اینجا بمونم

بمونم کمک دست تو و ننه جون باشم

از معلمی انصراف میدم

آقا جون لبخندی زدو دستاشو برد بالا و برا عاقبت بخیریم دعا کرد

صبح روز بعد

تماس گرفتم آموزش پرورش تبریز

و خبر انصرافیمو بهشون دادم

قبل از اینکه خداحافظی کنم و گوشی رو قطع کنم گفتم

ببخشید یه سوال داشتم

جانم بفرمایید

تو تبریز روستایی به اسم سیدان وجود داره؟؟

بله یه روستای توریستی و خالی از سکنه

چطور مگه؟؟

مکثی کردم و گفتم

هیچی....ممنون

خواهش میکنم

بخشید یه سوال دیگه

تو تبریز مدرسه بزرگسالان دارید؟؟

بله چن تا داریم شما کدومشو میپرسی

کمی فک کردم و گفتم

آها.....

مرحوم تبریزی

بله داریم چطور؟

عذر میخوام تو اون مدرسه دانش آموزی به اسم مراد رستمی و امیر علی همتیان دارید؟؟

صدایی نیومد

طرف مقابل سکوت کرد و گفت

شما باهاشون چه نسبتی دارید؟

من و منی کردم و گفتم

شما بگید دارید یانه

طرف مقابل گفت

قبلا داشتیم ولی الان نداریم

با تعجب گفتم یعنی چی الان ندارید؟؟

با مکث کوتاهی که کرد گفت

مراد رستمی و امیر علی همتیان قبلا تو اون مدرسه درس میخواندند

تا اینکه هردوشون میرن سوریه مدافع حرم

مراد تو سوریه شهید میشه و امیر علی

جانباز

والان قطع نخاست

چیزی رو که میشنیدم نمیتونستم باور کنم

سکوت تلخی کردم انگار دارم خواب میبینم

چشمام پر از اشک شد

با بغضی که تو گلوم بود

گفتم ممنون آقا خدانگهدار

خواهش میکنم

اما نگفتید شما باهاشون چه نسبتی دارید

سکوت کردم و گفتم

من

معلمشونم

گوشی رو گذاشتم سر جاش

تو فکر رفتم فکر میکردم

به خوابی که دیدم

به حرفایی که شنیدم

به اینکه شاید یه روز

برم سراغ امیر علی

#پایان